

غلامان

بازدید شد  
۱۳۸۴

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
۱۱۳۷۷  
۱۳۸۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دیوان حمید میردبی
مؤلف	
مترجم	
موضوع	
شماره قفسه	۱۱۳۷۷
شماره ثبت کتاب	۸۹۵۰۷



جمهوری اسلامی ایران

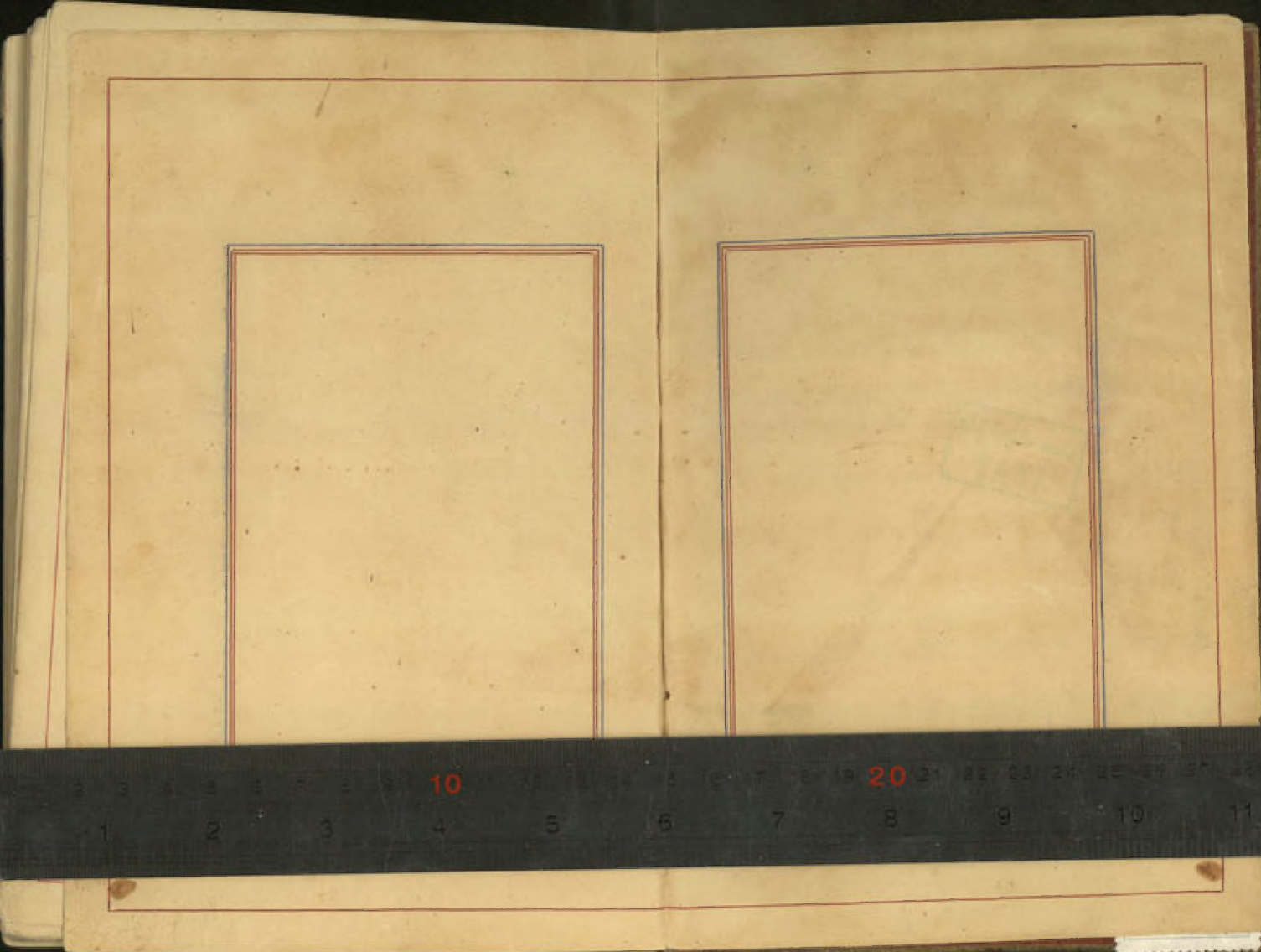
شماره ثبت کتاب

۸۹۵۰۷

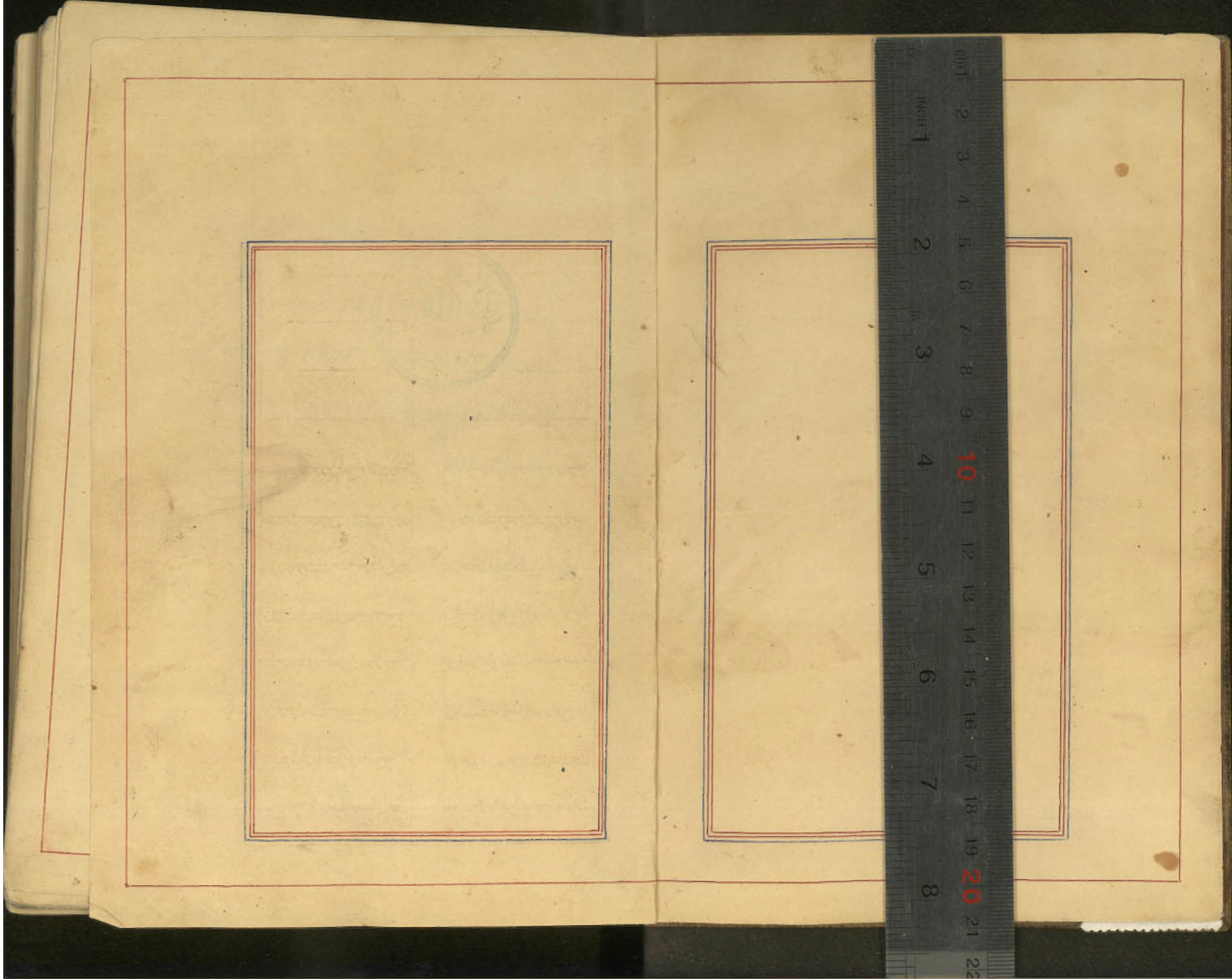
۸۸۵۱۱

خطی	کتابخانه
مجلس شورای اسلامی	
۱۱۳۲۷	













این  
کتاب  
مجلس

دیوان غزلیات افلاک الطلائع بسم الله الرحمن الرحیم غلامرضا المخلص حیدر آبادی

ساقی چو در زین قدح دیزی شراب با	اول بیاد و فغان بر خال دیر آن آب
صد شده در هم برده ناز لعل پرورده	پس دام دلا کرده آن طره پر تاب
کفتم ز خورشید خشم نشان ز لعل	کفنا غلط فهمیده یابد کسی نایاب
من کز شعار صالحان و خود غمی نشان	بر یاد بروی بی جا کرده ام محراب
خنجر چو دیدم در کفش خود و از دم بر خنجر	چون آنکه بخیوه نشسته ناکه ببیند آب
من کز غم شب سحر بیدارم و غم شوم	کی باشد از عالم خواب آسودگان خواب
بر چهره تابان تو گفتم اگر عاشق چه شد	مکن نیم زده خود بشد عالم تاب
بود ست فال بوسه زد در پای او پیش	حیران نکوداند بلی رسم و ده ادب

داده ام

وله ایضاً

داده ام در دل شک خود از آن جای ترا	که نبیند کسی مهر رخ زیبای ترا
در هر عمر جز نیم هوس نه که شبی	همچو دلف فو ز نیم بوسه زیبای ترا
ای بساد که ز هر حلقه فرو خواهد	کز دندان صبا زلف بمنسای ترا
در سر پای وجودم نبود یکسر موی	که طلبکار نباشد سرو سودای ترا
بگذرد عمر من از زندگی خضر اگر	بوسم ای شوخ لب همچو مسیحای ترا
لطف اگر میکنی امر و بکش تیغ و کُش	که ندیداست کسی وعده فردای ترا
خوش منا عیادت لاجنس قالک حسو	که ندانند بنان قیمت کالای ترا
ای غم عشق و زار در دل و فارغ بنشین	که بغیری قدم منزل و مای ترا
بر سر رهگذر دای سر من خالده	خاله کشم که مکر بوسه ز نیم پای ترا

وله

ایضاً

گاه کاهی بنواز از نغمه حیران را  
که جزین نیت طمع عاشق شنیدنی



دوسر کوی بنان منصب سلطان را	نشانم که دم بدیر و سافان را
جمع صدین محالت و درانی لغت	جمع کرد اسبم جمع و پریشان را
جز خواب دل ما کز غم او آباد است	که هم یافته آبادی و ویرانی را
زنده ماندیم و بوصل نور سیدیم	دو غش خوش شری بود کز جان را
هر زمان سر ز نفاخر بفلک میاید	ما و دانگو بدرت منصب و بیانی را
جذبه عشق دلخیزد پدر که جدا	با هر پاس محبت مر کفانی را
وله	حیرت نیست که با همه دانش جهان بد و عالم ندهد منصب حیرانی
چرا که از ستم وجود پاسبان یاد	کرا ز جفا تو نران ز اسنان مار را
مگر تو رخ نمائی و کونه مکن نیست	نظر مدیغ بروی تو چشم بدینا را
چنین که از کف یعقوب دل بر دیو سف	دگر چه جای ملامت بود دلخیزا را
ملامتی که بچون رود مکر نیست	که دل جود و چرا جان نداد لیلارا

بهای بوسه کجا جان سناندا شوخ	که برده سحر لبش معجز مسیحا را
بر بیوفانی کل بین که باد و روز عجب	تفقدی نکند عند لب شیدا را
وله	ز بعد کشتن حیران بر بملش منکر که دیگری نکند باز این نمنا را
چشم مست تو چنان ساخت مدد تو مرا	که بود مدعی از کوی تو برده و تو مرا
کرده خجک همدم پیش تو خاموش مرا	که نکردی دمی از جور و فراموش مرا
از چه امر و ز بقلم نکشیدی خنجر	چهره شان وعده که دادی ز تو و تو مرا
ببینو نهان نفسی نیستم ای مر که غمت	هیچو جان در تن من کشته ام آغوش مرا
هیچو شری دمی ز ناله نیاسودم	تا فکند از نظر آن سر و فاپوش مرا
حلقه زلفت تو در حلقه خوابان کرد	حلقه بند کی عشق تو در کوش مرا
وله	شکوه داشتم و آه و فغان حیران که پنهان نکش زان هر خاموش مرا
ایضا	ایضا



زان کند زنده دگر باره ز اعجاز مرا	که کشد از ره بیداد و جفا با ز مرا
شربت من کی در کشتن من در کند	که بقیم نکشد میکشد از ناز مرا
چشم از روی توان خوی تو پوشم همی	هر چه خواهم کن و از چشم مینداز مرا
و از عشقش بدل خویش همان کردم و	در حقیقت دل من محرم این ناز مرا
دوره کوی تو جز سایه کم از پست	آلتم ای کاش نبودی ز فضا با ز مرا
ناکند باز دلم خون ز فرب دگری	از درش چون روم از پت هداوار مرا
ای تو مان میکند از دام رها صیاد	که فاند است بجان قوت پرواز مرا
وله	من نه حیران توام جا کرد بان توام
	از دل لطف در آگاه و بنواز مرا
نار ز فتن باز دارم شهسوار خویش	میدم بر باد در راهش عبا خویش
از زبان غیر گویم هر زمان افسانه	ناکند دارم بر من خویش با ز خویش
عاقبت برکت از من هیچ و دور دور	که چه کردم صرف مهرش روزگار خویش

جان

جان سپردم پیش رویش تا ازین افسوس	عرضه دارم در برابر او حال زار خویش
گفتم آرم در کنارش مگر آمد در کنار	بسکه دیدم در کنار غیر با ز خویش
جز نوای صیاد بی پروا ندیدم دیگری	بستر و ردام در کنار خواهد شکا خویش
وله	مدعی خود را نماید هر زمان چشم یار
	ناکه بنماید بجایان اعتبار خویش
توان چون منع جور و جفا با ز خویش	کردم ز مهر منع دل زار خویش
با خود چگونه بر سر رحم آورم دلش	دادد در پیغ چون بن زار خویش
پیش از جفاش مردم و شرمند ام که	بر کین نداشت خوی ستمکار خویش
درد دلم چو لعل بود زمان می کند	کردم ز مهرن جاره بیمار خویش
جان خواهم هیچ چو دل دلمش هیچ	من خود شکسته رونق با زار خویش
وله	حیران ز درد عشق نبودی سپید جا
	منون ز خویش ساخت پر ساز خویش

ایضا



زان میان غیر و خود جای دهد نشان	ناکه بر نازد و سو یک نفس زیان
فصل کلاست و یار من میرد و از کمان	این اثر بهار من ناچه باز خوان مرا
کشته و داده از ستم خاک مرا بادهم	و ده که همان ز کشتن میکند میان مرا
تیغ نهان کشیدش جان غیر دیدنش	دیدن و لب ز دیدنش باخته بدکان مرا
پیری اگر کان کند قدم و نا توان کند	عشق تو نو جوان کند باز و نو جوان مرا
بسکه نموده ام فغان بشه شب برآستان	کشت بجای لسان خجالت پاسبان مرا
دل	حیران را اگر کشد و بشکند رکش
کر تو ز سود آن خوشی نیست جوی با	نم
ببخود اگر کم لب تیغ مکش عتاب را	صبر بگو چون آتش نشسته چو بدید آب را
دو شرباد عارضت عوی چو من شد	نشسته کند کان آب ز تنف لسان را
گفت جمال من مگر باز بخواب بگری	غافل ازین که عشق او برده زین خواب را
پیک نظر کجا برده بکمال حسن تو	دیدم چه بر خوردم مگر بر تو افتاب را

صفحه مهر عارضت نشسته و لبی را	خال لب نشان دهد نقطه اشخا را
پرسد اگر چه میکنی بر سر کویم آن پری	از من یزبان مگر عجزم همد جواب را
دو ز حساب کنم دعوی خون خویش	بردم تیغ او ز من بوسه بحساب را
بوسه از لب نشسته هم زمان نصیب من	کر چه ز کوه حسن نمود رکند نصیب را
دل	حیران که زبان نشد و یزبان چو کرد
پیش تو عرض چون دهد حال دل	ایضا
بشیم ز افسانه وصل تو نفس را	نشان ز خود آزرده نمودن همکس را
نا جای غمش و دل ما ننگ نکرد	در سینه رهای کاش می بود نفس را
حاشا که دل از شهید لب نشسته	دان که ز شکر نشان منع مکس را
کاش ازین خورزی عشاق کشید تیغ	نا راه دادن کو نبود اهل هوس را
با غیر هر عزت و با من هر خاری	فوق که نهاده ی میان نا کس و کس را
درد زلف تو نالد دل و منعش توانم	درب نشان منع ز فای عس را



وله	همچون دلچیران نکند ناله و فغان بسیار شنیدند کسان بیک جور
ز آه و ناله شب بیدار دارم پاسانش برای امتحان ز آغای یاری و سخت خویش من ز آغاز گشتم با خبر ز انجام کار خویش بگمانان ز بان و راه حرفی فاضل میندلم از آن گلشن فاشانی چه میخواهد دو گلشن به بندای باغبان بروی	که غزل من کسی بوسد مباد آتش در ریغ از من هانا داشت جو و بیکویش جو دیدم طره پر تاب چشم ناوانش گرفتم آنکه کیم بر سر راهی عنانش که نبود حاصلی جز جو و گلچین باغبانش که هنگام خزان خالی گذارد آشیانش
وله	ز دلش غیر خواهم رفت چون نیز از سر گشت که نتوانم کشیدن بعد از چیدن کانش
چنان پوشم ز چشم مرهمان خار جان نیکو و خون من ناله امنش نیرنگ است	که نتوان کرد به پنهان از نظر خویش که بعد از گشتم ز دچاند در مرگیش

ز ضرب مدعی در کوی جانان گشتم	که از جمع وصالش هفت فرسود شام
سراغ حال دل را کیم از زلف پریانش بفصد جان من آنسکه دل گزنا و کاندازد بگلشن امتحان از شو و دای ناله بر کرد نه جو رخار و نه بیم خزان نه در شکلیش	که میداند پریانش بهر احوال پریانش بچشم خود گشتم اول بهر بیم خفد بیکانش که افکندم ز شور و نغمه مرغان خوش فرغانه ها که در دام است کبابش گلشن
وله	بخشش یا نبازی یا چوری یا بیدادی بیک نوعی ز دوی هر جهت بواز جیران
نمنا میکم هر دم بر اهش جان پاری اگر چه در سر کوشش ندارم حزنی لیکن بیک خبر مرا کردی خلاص از سختی شهادت محبت و از روی مصلحتی خوشم با جو و بیداد که دانه خوشی	باین نصیب آموزم بان بیمهر باوی بصد عزت نخواهم داد این فیاعباد بدل میداشتم عمری من این آید که از خوابان نهان دارند و جان پید نکو ناز و استغنا محبت خاک است



شهیدی که بجای نماید در محشر		چه خواهد داد در اول بهای خیمه کار
وله	دهد بر باد از هر دم سرفه پشیمان که میخواهد دنیا موزد بخیران بفرماید	
وله	ز بیم آنکه گوید دیده ام در بزم غیور اجل و جستجوی جان و من و حسن جانان مکود و شیب با اعتباری خودت کز غفلت مرا از هر چشم ارچه ز خود می انداخت بر خستد توان خال سید بر کوچه محروم دل را برده و بر چوکان زلف خویش بر گسسته دشت جانها پریشان کرده ناکا	
وله	من از آن زلف غیر بود علاج زخم دل جوم ز زخم ارچه نکه دارند حیران مردمان بود	

شیخ خویش نماز ناهل محشر بیل ما		چه منتهاست بر ما در قیامت فانی ما را
وله	جدا از روی جانان شرمسارم از اجل مرا از ناله کرده اواده و خود مانند کوه	
وله	کنند تا غیور آنکه که سوی ما گذرد بجز کا زاده که از رحم آن صیاد استیگ سپیدم جان که شاید بر پر خاک گذارد	
وله	چو بایاد لبش را دیدم جان نبود عجب حیران که سازد آسمان پیمان و نشان کل ما را	
وله	خوش آنکه گشتی از سر کین تیغ جفا را از بسکه کسی مرد دل او راه ندارد انکس که ترا بیند جز روی تو جوید نبود عجب از خون مرا تیغ نور میزد	
وله	تا فرزند کنی ز اهل هوس اهل وفار دوری نبود هیچ اثری در کار باطلست نه می طلبد نور سنها را در سمت که شاهان بنوازند کد را	



از چشم تیغ نو کند هر که کلوثر	دیگر نکند آذوی آب بقا را
بیست خبر من ای که رساند	چون در سر کوی نور هیبت صبا را

وله	چون کوی خرابات که باد بماند
	حیران بکجا ده من بسیر بادا

بخدمتین بسته من جواز ده کین نهی یا	پس از هلاکم کند بخاک که میدهم چنان
چو سر کنایم بر آستان چنین نمایم بیامان	که من برین در دنیا توانم نه توانم که خیزم از جا
ز راه یاری ز غم کساری اگر چه دای نویل	ولیک خون من نریزی کرد از غم دم شکلیا
بدنه خاری ز کعبه داری بجان نه ددی	شکفت بودا که نبات دل تو که ز حشر شایا
ازین چه حاصل که هست غزل را بگویند کین	خبر نداری نه حالک فعله را از کجی است
ز الفت آمد فو ام عالم ز هر بجا ده وام عالم	ز عشق بر پا نظام عالم و کز عالم نبود بر پا

وله	ز عشق چیران ز حسن جانان بود کادای مسافر خوا
	مکو حکایت دگر ز مجنون بخوان فغانه دگر ز لیلی

ازم بسوی خانه جو جانانه خود را	که می کنم از شوق ده خانه خود را
هر شب بامیدی که توانا کاه در آید	تا روز نیندم در کاشانه خود را

هم زلف چو زنجیر تو که چاره نماید	در نه حکم این دل دیوانه خود را
بوس لب لعاب چرامر نیست میسر	بی لعل تو بوس لب پیمان خود را
دل کوهر شاهان هر کس نتوان داد	دادم بوشه کوهر شاهان خود را
اند دل شمع انش از آن روی فروزد	کاش که ندانم چه چهره تو خود را

وله	کج غمت اند و خدایان بدلی خویش
	و اباد از آن ساخته ویرانه خود را

اشک مانع شود از دیدن روی تو مرا	چشم تابانم برده ز کوی تو مرا
داشت از گلشن کوی چه خبر مرغ دلم	رهنمون گشت بگلزار تو بو تو مرا
در سر کوی تو هر دم نه بخود می آم	بخودی می کشد از شوق تو بو تو مرا
خبر کین چه کین نیز بپاشن من	می کشد نفسی نندی خوی تو مرا



بس عجب نبت که در دیده نیام چو خیال	کرده باین خیال خم موی تو مرا
هم مکر از ده دل سوی تو ایم ورنه	نیت راه دگری جاب کوی تو مرا
دله	کو نباشد بجز این هیچ من جیلت
	بهر از ملک جهان روی نکوی تو مرا <b>ایضا</b>
جیت ای مرغ چو نیمه فریاد مرا	کرده صیاد مکر از نفس آزاد مرا
دل غمین و نرسد دل غمگین یار	ناکنی یاد رفیقان نکم یاد مرا
چون زنا شادی ای دل دلا و کوه شاد	از غمش نیز نخواهم نفسی شاد مرا
نوح جان کن که بمنهم ز وفا مهر اوخت	انکه بعلیم جفا داد ز بیداد مرا
تا قیامت اگر زخم زنی جان ندهم	کر بقتل نکند مدعی امداد مرا
زان نهان ساختارم در دود که کج غش	تا نمایم ز خرابی مکر آباد مرا
دله	کو هکن کوه و شود کشته از جان <b>چرا</b>
	هیچ نبت نوان داد بفرهاد مرا <b>ایضا</b>

ده بجای نبود مچله پیمای مرا	که نداشت کسی منزل و ماوای مرا
چون صبا در طلبت کرد جهان کرمم	عاقبت یافتم اندک دل خود جای مرا
نه بعد از خط مشکین نه بر رخ <sup>کند</sup> کفت	بهر و مهر چو نبت رخ زیبای مرا
در حقیقت دلش از سست بود <sup>سخت</sup> و سخن	هر که میرود نکند از دل سرودی مرا
در شش سجده او حلقه زنا دارد	نبکود زاهد اگر زلف چلیپای مرا
شهدم از شعر فرودیزه و مشک <sup>ظلم</sup> اند	چون کم وصف لب و زلف منمای مرا
دله	عمرها در دل حیران هوس وصل تو بود <b>ایضا</b>
	بره آخر بدل خاک نمشای مرا
باریت بدل لب که گرفتاریم اودا	در دل نبود میل دل ازادیم اودا
خواهد که غمش هم نبود مونی جانم	مقصود جز این نیست غمخواریم اودا
دور از دیوانا کشدم همد می غیر	هر لحظه فرسودی دلداریم اودا
اول خبر ملک مرا کاش و ساند	کر غیر برده مژده بهیاریم اودا



صد زخم بجان دارم و از دل کشم		شرمم کرد از دمه کند زایم او را
ناد و نظر یار مرا غیری کند خا		اکاه نماید ز کفر فادیم او را
وله		حیران شده ام خالک ده دوست که شاید
		آند بر مهر و وفا خادیم او را
تا بخت بدین از بر جان نادان	چون بشیرم بزند کاش عهد پیکان	
کاش محبت دهد اینقدر مرغ اجل	که نمایم سپی ناوک جانان جان را	
مژک و زبان طلب از من از آفتون و لب	تا مقصی کند چون بزم فرمان را	
مخت عشق زهریخ و غم از آدم کو	دود دیدی که دهد خاصیت جان را	
دوره عشق کی نقطه صفایا بر جا	کردند پای بر سر دانه دوران را	
هرگز کوه و مفصود نیاید بکار	انکه اندیشه بدله دهد طوفان را	
باکم از کس مکش و وزیامت بود	کر نیادند در آن عرصه شب هجران را	
تا ز حیرت بدایم چه شود کرد و لطف	یکره اردو زبان نام من حیران را	

وله ایضا		
جسم ز بعد عمری خصم چو پاسبان	مر که نداد فرصت تا بوسم آستان	
از دود نام مردم در پیش چشم شوش	با ورنه کرد از من دود غم همان را	
گفتم کی نکاهی برین بطر کفا	دشمن نمیتوان کرد باد و شان جهان را	
جان را شکیب نبود از چشم ناویش	بمبارا و ولی من خواهم سپرد جان را	
از بیم آنکه بوسم تا که کران دکاش	ببند مرا چو از دور سازد بکشان را	
جانهاست طالب لبش ز کس مدانش	تا ز چو و دو کیش نه کن ز کین کان را	
وله	حیران ازین کلستان پلک کلنجیده دیدم	
	کاه جفای کلچین که جو باغبان را	ایضا
کر چه نبود فوت نثر زبان را	کوید بخواه موشی فار از نهان را	
شادم که ز جو رشتان شکوه که از ضعف	در سینه ما بشه نفس نه فغان را	
بینم دل چون نوندیدم ز کویا	دادم دل و دیدم هر خوبان جهان را	



جان من نوگرم که باز از محبت	سودی نبود بهتر ازین که هر جا با
نریس که بر طرف چمن دیده کشاد	خواهد نکرد آن رخ چشم نگران
دام بره دیده دل و دوسر دل جان	آگاه نبودم چو ره سود و زیان
در فصل بهاران بچن ناله مرغان	خوش یاد دهد محنت ایام خزان
وله	نادیده حیران کل رخسار بودید آ
	دیگر نکند یاد کل باغ خزان آ
باکیسوی خم در خم و باز لطف چلیپا	ازام و بودی ذل و دل ز کف ما
آن را که بزنجیر بود پاشکب	این طرف که در رخ زلف تو شکبا
من ذل خود نیز بر شکم که ز جگر	مخروم من و ساختن دل پیش تو ما
جز لعل تو کامد بکدر غنچه شکری	شکر نشیدم که بود ناطق و کویا
جز خال تو بر چهره و جز زلف تو بر رخ	در کعبه ندیدم کسی هند و نرنا
کنج است ترا عارض و عارض است زلف	آری بر کج کند مادر همی حبا

این وصل مرا خواهد دان لطف تو	جز کام تو ما را نبود هیچ نعمت
دامن مکن از چنک من از دوی نغم	با صورت خوبت نکویش زینا
انصاف نباشد که ز فیدش کنی آ	صیدی که بدام تو مقید شد عدا
عمداستم ای شوخ بچیران توانی	با عدل خداوند ظفر خسر و الا
مادای فلک و کبر که ز عدلش	آسب شکستن کشد شیشه خدا
وله	وله
بیار به لبها دادیم کل در جانها	یکن کل چو کل رویت بود بکلیانها
ناجفد غمت کرده جاد در دل مسکنم	کر دیده مرا مکن چون جعد پویرانها
ای کعبه جان و دل داری بکجا منزل	کاندر طلبت که خلقی بر بیابانها
بر لب تو ناکای غنچه او مرغی خواهم	با درد تو ام فارغ ز اندیشه درما
یاد لب شیرینیت بیرون ز دوازده	چون شیر و شکر مهر آینه با جانها
بر خاند در شجران خواهم که پادشاه	لیکن چکم توان ز اندیشه در جانها



وله ایضا	
از ناله فشد حاصل هرگز اثری ماز	جز آنکه جدا افکند از خانه دری
درد او غمش ای جان رفت و شد	از خشک لبی کامی جز چشم نری ماز
کفنا سحر نیم بر لب زنا کامی	مشکل که در کراید زین پی سحر ماز
درد بادیه عشقت سرکشه و حیوانم	نه راه از آن پیدا نه راهی ماز
که دست وصال ما برداشت ویر	درد دست نیاشد چون سیم و زر ماز
سرهای دل افکاران با مال سبند	ای کاش دین میدانی میبود سیر ماز
وله	
از درد که خود داند از عار و نمیداند	ایضا
که هر طریقه خواند حیران در کرم ماز	
نباشد شمنی بهیود با من یا با نش	که کردم کل ذاب دیده خاک است نش
شد آنم سر کردن ز من جو خال باو	که پیشم لچر کردم عیان از نهان نش
بهر جا بگذرد بوسه و کایش با این نش	مکر روزی بحالی یابم کبر عنائش

سب از بیمیل جانان چو دم زد غیر محفل	چنان کشتم باو مایل که بوسیدم نش
مکر از دامنش دیداند چمن بوی	که بلبل در مرغ آن زلفه داشت نش
وله	
چه حاصل کرد کند پنهان غم و لذت و اخیر	ایضا
که چشم خون نشانش کو بدحواله هاش	
تاب دارم بدم خیر نازش جان را	از کفم کاش که یکدم نکشد دامن
اینگد شد که بظاهر نظرش جانب ما	تا که منظور که باشد نکر پنهان را
بیکر با اهل و فاقصم بود من خود را	بی وفا خوانم و بر خویش نهم بهمان
میکند از پی ان با و به پیمان غیر	تا بجا عهد پریشان شکند پیمان
بجز از زلف او کایتی را دوی و کس	کفر نشیده که در بر بکشد ایمان را
شودش کرمی که او کیر چه مینا هر کس	هجو ما غر نکران دهن خندان را
وله	
روز و صلتش نفسی پیش نباشد چون	ایضا
چون شمارم بوی اندوه شب هجران	



هر کس که دیده باشد چشم بانوان را	داند که از غم دل خواهم سپرد جان را
سورای عاشقی با جان دادم و دل دادم	شاید که بعد خزان سودی بود زیان را
تا عشق نوجوانان سازد ز نو جوانم	پیرانه سر گرفتیم دلمان از جوان را
آن به که در بهادران بر لبه چمن نزارد	مرغی که دیده باشد بهر کج خزان را
از راه جو رو بیدار پرست کرد از آن	در دام عشق صیاد بود از اثر فغان را
بوسی ز لعل جانان نکرده شد زین جان	دادم بخت از دست آن کوهر کز آن را
وله	در فصل کل بکش چیران ز جو کلچین
دادم بیاد غیرت یکباره ایشان را	ایضا
از نغافل نکند فصد دلازاری ما	بکجا رفت دلازم و وفاداری ما
شهو کشد نکویان ز وفاداری ما	از جفا باز ندارد دسریاری ما
از کفراری ما پریس زمرغان سحر	که بفریاد و فغانند شب لذت زاری ما
شمع محفل نفس دوش چو ما گیران	عاجت نابینا و در به بیداری ما

غالب است که از چشم تو بیا رشیدم	که اجل هم نکند فصد پرستاری ما
دادم از کف بکاهی دل جان ایمانم	دوره عشق نظر کن بسبکباری ما
منماید بغم دیگری زرده دلم	در غمت هر که کند به بده غمخواری ما
بست ما توان داد برغان چمن	هر دل را بنود و وفای کفراری ما
وله	همچو چیران بسکوی نکویان دادم
که وفاداری ما شد بختی ما	ایضا
جز جفا نیست بیاران وفادار ترا	از مودیم درین مرحله صد باد ترا
ای وفا خود چه شاعی که باین دادم ترا	کوی باز از ایشان نیست خریدار ترا
هر که دامن زلف افاده خوشای منی چمن	حلقه دادم مرا ساحل کزاد ترا
نور دشتین جان بودی من و هم ترا	میشمردم مره عشق دلا یار ترا
از نغافل نکنی فصد دلازاری من	دل ندانست بدینگونه دلازار ترا
از پریشانی عشاق نکردی که	تا نیستد بستر زلفشان کار ترا



وله که ندیدم نفسی عاقل و هشیار مرا	مکواز چشم بنان مست فادی حیران بصفا
از آن بستم بر روی دل و امید و آرزو ز کوشش باد بر لبستم و لصد پاره و دسم بهای یک تن که از من نگیرد نقد جان و دل برای خاطر دشمن نماید دشمنی با من مکش به یگوی خنجر که خیز از من نمیدان	که دانستم میدانند خوابان و سم با آرزو بدل نامی و دانستم کشیدم با بخاری نظر کن رسم سازش و این ناسازگار دلا دیدی ز مهر و دیان سزای و سزای کس نه این شهاده است او رسم جان نساوری
وله بزل نفس داده ام حیران فریاد غمنازی	نماز حیران بود نام نه در دست اندام بصفا
میان ما بین از ناز کم کن و نیاز می بناچار از غم حیران سپردم و فریاد غم که از او شمع بود و سوزش از پیر وانه	یکش تیغ و مده از دست رسم و نوا ندیدم چون ازین بهر طریق با آرزو گوارم از تو من هم سوختن هم جان کاردی

ز باجی

ز یاد می که کرم فتم و بیا در دیگری که نگاه نکر چشم او بر من از دست کشید جو محزون عاقبت کدام بر روی کشید حیران بعد ازین داری اگر رسم دلا را	نمیاید معطل داشت شغل عشق نمیدانستم از سر کاران طریق و کار ازین افزون نمیشد اثر عشق مجاد خبر سازم ز بیدار و بخند شاخ و غار
وله بصفا	
درد که نکرد هر چه نامند هر که بجهان چون در دل ما افزود جفا مردم و در غم از بهر خیالی	فائل ما نا لد یارب مقای خوبان رسیم حیران از عار هر که ملکی و در کوی سبک این بود ایام نظر بسبیل ما که بر اید از کل ما بخرابی دل ما نوبه و منزل ما ز وفا و نوا علی مشکلی ما نیاف جز دل



وله	
کاریت بکوی یار	ما را
اما غم عشق و بهر از دل	با باغ جهان چه کار ما را
مردیم و حدیث عشق ما ماند	فکر عمر و روزگار ما را
بسرا مدورف روز هجران	درد هر بیاد کار ما را
مردیم ازین هوس کردوی	گشت این شب انتظار ما را
رسوای جهان نمود آخر	اید بسر مردار ما را
انداخت ز چشم یار آخر	این دیده اشکار ما را
چیزان سر زلف بفرای	
برداشت ز دل مرا را	بیا
که چه دانم که وصالش ندهد دست مرا	نکشم باز طلب تا که نفس است مرا
پای دلسل و چون پای کشم از گوشت	کرده زنجیر سر زلف تو بابت مرا

میخورد باده و مقصود من ز خوردن	
که ندانم کس از لعل لبش است مرا	بعد عتوی که با و یافتام راه سخن
سخنی ساخت از شکوه زبان است مرا	و ده چه خوش به هم اجل از دل جانم
نیز دلدوز نمود رسته چو پیوست مرا	سر پرونا و در دنا خاک مرا در چرخ
وله	
خار بیداد و جفا این که بدلخت	بیا
بیتوزان در دل غمگین بکنم یاد مرا	تا مبادا که کند یاد تو ناشاد مرا
کوه کند چه بود کند جهان میباید	نیت بس بختی ای عشق زده دادم مرا
هیچ درد زلف دی از من نکن یاد مرا	که چه کرد است خرابی من آباد مرا
درین خون من ای مرگ با جل نتوانی	مکان خنجر مرگان کند امداد مرا
عاقبت حسرت خاک در جهانان	
میدهد همچو من دلشده بر باد مرا	بیا
بغیر از جان ندارم مخفی دیدار با	مگر سازم نشا و لعل جانان کوهر جان



<p>ذیم شام هجران دوز و دلش بیست          برای داد خواهی کی مجتهد منش کرد          اگر نه لازم است استغفار چو بوی          مشو از ده که مینام ای صیاده در</p>	<p>جواب خویشش مشکل نمایم کار است          کز لایذ بخونم فائل من دست امان          بمصرا حال خود که نکرده پیر کنان          که خواهم همنفس با خویش غافل</p>
<p><b>وله ایضا</b>          بخواد از توان لطفی که با ایشام در          بکش تیغ و زردی رحمت بنوا چنان</p>	<p><b>حرف ابنا</b></p>
<p>پیش رخ افتاب زده بصیر و تاب          جلوه روی بوبره از دل من صبر و تاب          کو بجواب سلام لعل بود شام ده          باد صبا که دوازده زلف بونیت          گفت که فردا ز لطف خون تو خواهیم          هر چه نکویان کند کس نکند باز خوا</p>	<p>تاب کجا آورد زده بر افتاب          چون دم از دست زلف روی من صبر و تاب          کز لب شیرین خوش است هر چه بر لب تاب          بکه شکن در شکن بکه بر لب تاب          ناز و دانه لش کاش نماید تاب          کشتن عاشق حرام لبیک ندارد عتاب</p>

<p>عشق تو کرد است جاد و بدل و میرانم</p>	<p>مخت کو کشته اند کج بود و در آب</p>
<p><b>وله ایضا</b>          تیغ نغافل مکش میکند خون میر          کشتن حیران خطا عقل نبید و آب</p>	<p><b>حرف ابنا</b></p>
<p>سیل اشکم که هر کشت زمین خرم اند          مادرین عالم از ان عالم معذ دودیم          هیت خاک چه باشد که ملک سجده          عارفان صورت ظاهره معنی بود          من ز خود از پان سلسله مویان ختم          از که و بیش جهان باک ندارم دانه          بعلاج دل مجروح غمی پردازم          بوسانی که ندارد ز پی آسیب خزان          هر که زانیت غمی خاطر او شاد و ل</p>	<p>کشته عمر من سوخته جان بنم از دست          کچه از راه تقرب همه عالم از دست          کانه شد باعث از زندگی آدم از دست          مرده و از نده کند کچه سپاهم از دست          کشتن طره چرخ خیم اند خیم از دست          کانه در دملک جهانست بکش که از دست          جوی یقین شکله هم زخم و هم مهر از دست          لاله های دل پر خون که هر خرم از دست          شادی ظاهره زانیت که مارا غم از دست</p>



بدین محراب خم بر وی پای شکیان	کر برم سجده مگو کفر بود کاجم
خاطر هر کسی آشفته از آن زلف و مل	هر جمعیت از آنست که در ده دم اند
هیچوین نفوذ نباشد جهان	
هر کسی را که غم بود در جوان غم اند	
دشمن فرود برین محفل درویشان	غیر جام جهان بین دل درویشان
خاکین هر جان و دلشان در ملک	نامرشد ز چهر آب و گل درویشان
نقد جان کر به طاعتشان افشان	نشان گفت که این فایده درویشان
مایل اهل جهان که چه نباشد نشان	هر کجا اهل دلی مایل درویشان
در جهان هیچ عمل نیست زده نشی	شاه را که نوری عامل درویشان
منعمان را اگر اندیشه درویشان	کرم شاه جهان شامل درویشان
خسرو دین مشرونی اسد الله علی	که کدائی درش حاصل درویشان
سر یکدون دس از فخر و شرف	ناکه جاد و بکش محفل درویشان

دلایفا	
حسرت بدو که از حسرت بیماری	که بر می دبد یاری که پرستاری
که از دزدن بر دلت آزاری نیست	هیچ از از دزد بر خاطر من یاری نیست
با وجود نوحه پاک از ستم مدعیان	کاشنی نیست که در پای گلشن غلری
کل این باغ بناراج خزان دفت و قفا	بهر نظام کیان دخنه دیواری نیست
جز دیاغم چه بود بر روی با ذروفا	که مرا حفس فرادان و خریداری نیست
طهر جانی است خرابان خرابی	که در آن گوشه کسی با کسی کاری نیست
دل من کمر شد و نام که بر سر نیست	کاندین شهر بجز زلف و طواری نیست
دل	کادم افتاده بر بیم طبعی حیران
	که دلش مایل به بودی بیماری
هر که را هیچ بود دل او وفا داشت	نخورد غم اگر از کس بدلتن یاری
زاهد از عشق دهد پندم و من پوی	که دم پند کسی کن بخیر این کاری



خفته بر بستر شادی چه خبر دارد ازین	کز غشش هم شب دیده بیداری
نبود در غنای که ز جگر خودی من	مگر آنکس که بیای و لاو خادری
در قیامت ز خود در قفس کمان بر خیزم	اندازان موقوفه کرده دیداری
نالت را سر پریدن بیمار داشت	هر طرف کوشش دهم ناله بینداری
وله	چه غم از کشتن کشت و در فلک حیران
	ناله دافان جهان خانه خادری
سیم پنهانست در پیراهنت	یا نهان در پیرهن سیمینشت
آمدی با غیر بر بالین من	کریم خون من در کردنت
از بر ما میروی دامن کشات	در قیامت دست ما و دامنشت
از فغان منع من ای کل نا بچند	گویند بلبل در گلشنست
غیر را بیند دل از من میبرد	الحذر زافسون چشم پر رفت
دوره عشقت دلم از پا افتاد	چیت باز این سرک را با منست

وله	هیچ حیران را نمی پرسد کیست
	میرد از طردن غافل کرده
زاهد که ترس دوزخ را بر نهانست	بیش ز خلق بود و خدا را بهانه ساخت
میخواست ناله مرده ناموس را در د	پی مرده رخ نمود و فدا بهانه ساخت
میرفت دوش از پی دجیوی و بی	مارا چو دید پریش مارا بهانه ساخت
در بزم نازبان کشایم بگفتگوی	لب از حدیث بی و حیا را بهانه ساخت
ناتوانند بهر شکست صد هزار دل	در هم شکست زلف و صبا را بهانه ساخت
مطلوب جستجوی میکند بشری غما	لعل بود و آب بقا را بهانه ساخت
زاهد بزمی خوردن بی بهانه بود	بر خوشی بی مدد و دروا را بهانه ساخت
وله	حیران چو دید روی تو از اضطراب دل
	بسپرد جان و روی غار را بهانه ساخت
ساغر زده دوش از کدر خانه مانف	ایا ز کجا آمد و ایا کجا رفت

ایضا

ایضا

ایضا



از خانه و میکده جو زندگ خضر	بیهوده سکندر ز پاپ بفاژ
زانم بجز باب کشد دل که در انجا	فرق نهاده اند چه شاه چه کدواژ
بی جرم چه پرستد زمار و زینا	از حاصل آن عمر که در راه و فافت
از بختی عشق و آگاه نبودم	کرشام فراق آمد و کرد بخت خراف
از خاک ملدم ز پس مرگ برآید	خاری که مرده در عشق و یواژ
اوست ز پیمان من محو نمائش	در برزم ندانم که جها گفت و چهاژ
وله	یکبار نکستی که بدگاه و حیرا دشاد چرا آمد و نانشا چراد
سودیم بیایست سر تسلیم و ارادت	و ز تیغ نو داریم بدل زوش و شهادت
پیداست که بیرون فرود نامم	مهری که در آمد بدلا ز روز و لادت
چون دست نداده ز دزدان و گشاد	دادیم بهر پیمان کشان دست و ارادت
از مردنم آگاه نشد آخر و اول	بیار شدیم نامکرا بد بعبادت

کر جان رود از تن نرود مهر و نواز دل	کار نیست محبت کرد لم داشته عادت
در حشر اگر مرده وصل تو نباشد	ما از پس مرگ کجا میل اعادت
وله	کر تیغ برادی ز پی خون دیزی حیرا حاشا که بنا بدزد و دشت روی حیرا
کردم از کوی جانان بایدم از جا کن	بگذرم از جان و نی توانم از جا ناکن
جو در غیر میسر زان کوی و میگوید	کر خجای خاد از دیدار کل نتوان کن
بلبله لها جالش و خج که بر نا بداران	و حقیقت شخص نتواند که از ایمان کن
از لب که بر بوسه کردم طبع عجم کن	نشایب چون میتوان از چشم چون کن
در کنار من تو گفتی شک و غرض خند	نیم شب چون یاه و نفس در دل و داند کن
بر دشت شاهان بشرفی کنایه خند	هر که آمد در سر کوی تو از سامان کن
چاره دادم چه در آن بگذرد از منی طلب	ز نکه در فعل لبش و در من از دمان کن
دو شمشیر و محفل جوی و ساغر اغیاد	من خود در نفهم ندانم چه چیران کن



ولایتنا	
دوستم دهرم حدیثی بن از ناز گفت	دردش بود که کوی بدسخنی باز گفت
سخنی خواست بگوید بمن و باز گفت	جان فدای بخشش کرد بن از ناز گفت
از لب بحر بیان ناسخنی گفت عیان	دگر از شرم کسی قصه اعجاز گفت
در سر کوی نو که باد صبا غماز است	پس چرا حال اسیران در باز گفت
طایری را که نوازاده بودی از شک	قصه دام نو با مرغ هم وار گفت
با صبا شرح غم عشق نو که غلط است	هیچ کس باز دل خویش بغماز گفت
هر کس آهی از سرخوابت نیافت	ونکه اگر شد از آن روز بکس باز گفت
لب فرو بست ز اسرار حقیقت چنان	اینها
وله	چونکه انجام ندانستی اغا و گفت
دوستی ختم و وفا ناز و محبت کن است	یار این شیوه ندانم بکدام این است
حدیثی ز لب خوش دلم آری ز لب	هر چه گوید هر گز تلخ بود شیرین است

خون من ریخت بیادش محبت یعنی	هر که در زده بنیان محرمش این است
که بدیغم بنی سر زار دلت نکشم	که مرا عشق بنیان دین و وفا این است
هر چیزت بی تقاضای کوی است مگر	باغ حنت که کلش سنگش کلجاست
بجز از لبت گویند و خطای گویند	نافه هست که از ناف غزال چنین است
هر زمان نازه مکن قصه جور چیران	
کز بنان جور و جفا عده دیرین است	
از کوثر و نسیم عرض شربت دادم است	زاهد سر خود گیر که ان بر تو حرام است
با باده کشان که در شجره است لایم	چون کرد شمع و در فلک از کوثر حرام است
در کشور سلطان محبت عجب نیست	کرینده بود خاچه و در خواجه غلام است
ان را که در ازانش عشقی نکند از د	از چنگلی از سونخه بیدیش که خام است
ملسم و جان دادم و رسم و نذر	جور تو ندانم که بیادش کدام است
ناز لبت نوش دادم کز فزای دهن	باشد هر گز مرغ چن عاشق دلام است



وله	حیران ز نفس آشفته کیسوی تو باشد خود را نشناسد که چو شخص می نامد	ایضا
با وجود وصل جانان جان میزد گداز	بلکه میگویم که جان غیر از وصلی آید	نیت
چشم او مست و در فکره افکار	مست را آری می پیوندد با هیات	نیت
چشمش از حاله غافل خطا گفت	حالت بیاورد اگر بجز بیماریت	نیت
ناغم عشق ترا جاده ام در دل مرا	ناکوارا مرغی از پرش غمخواریت	نیت
و ده که میخواهد دم رویش بشیند بخواب	با چنین سخن که چون چشت در بیدار	نیت
باغبان بر دیم کنور در کشاید باغ	کز سبک دستی کلخیاں کل بر باریت	نیت
وله	جانب حیران نگاه جو شود کاهن لطف پادشاهان نظر سوی کدایان نیت	ایضا
غم طمان که دل از من هفت با جا گفت	بحیر ز کجا مدعی بجانان گفت	نیت
ز فریب غیر جان کشه ام ازین ملال	که روز وصل تو دل شکر نام هر کس گفت	نیت

مزی مرغ دل این بر سر سازی از دلش	بداست در سخن بگو از کلمات گفت	نیت
بغیر دادن جان نیستش مزی کرد	به پیش اهل تو هر کس حدیثی از جا گفت	نیت
چگونه در سلامت بر مر که شوق عشق	بهر چه عقل مرا گفت ترک نما گفت	نیت
مگر صبا بخم زلف یار کرده گذارد	که هر چه گفت از احواله لپریان گفت	نیت
نرفته یار همان از جدایش جان داد	که این حدیث جگر سوز را بچیران گفت	نیت
بغیر دعوی یادی که چه عار دین است	ولی زیارت را پاکشید یار دین است	نیت
بینم او که صبا را مجال رفتن نیت	چنان روم که تو کو در نظار دین است	نیت
بدان تو نشیند اگر بره کردی	ز راه مهر میفشان که ان عیار دین است	نیت
در شایسته اند بر من آمد جور	که از جفای تو بیکانه شرمنا دین است	نیت
بچشم لطف برویم نظاره ای کل	که ابعاد نک تو از چشم شکار دین است	نیت
همین نه موی من از روی تو گرفت	سواد زلف تو از دوز و زور کاست	نیت



خوشم بدد نو هر چند باشد از <sup>هست</sup>		که در وی غم عشق نوسازد کاست
وله	دبیردی حیران سوا که دم دشت	ایضا جواب داد که اندک فیر از من است
جان ترک بن نمود که جانانم آرد	دل شد درین درد که دمانم آرد	
دل بفرود و لطف پریشان با هم	الف میان این دو پریشانم آرد	
شکوه ز خلق و در بر سلطان بر نه	مد پیش خلق شکوه ز سلطانم آرد	
تا چند بدو جامه جان و با کند	صلح میان دست و کوبانم آرد	
سرگرم از کشیدن پیمان نیستم	بالعدل یار بستن پیمانم آرد	
با آنکه خاک کشتم و شد خاک من عباد	دست طلب بدم جانانم آرد	
باشد اگر چه فوی قلم حدیث یار	بلن کفنه زان دولعل بخندانم آرد	
وله	گفتم بزم پریشان اعیان چه جیت	ایضا کفناه که لذت حیرانم آرد

فاصله مدحبری ز آمدن یار ندا <sup>شد</sup>		شده جز بمراه دل اعیان ندا <sup>شد</sup>
وله	مردم و فارغ از آسب طیبان کشتم	ایضا خسته عشق نو حاجت پر یار ندا <sup>شد</sup>
	باغبان داد بگلشن ده کلچینا آه	
نزد کلچین سستی ز خزان پرده	لذتی میبهرم از دام که کلز آرد	
در سر کوی بان سود نکرده ام آر	داشتم جنس وفائی که خرید آرد	
بوسه در رخ ازین پیش جانم <sup>شد</sup>	حسن از روز چنین گرمی باز آرد	
وله	دوش به حال حیران دل خلق میشت	ایضا کر غم عشق تو می مرد و پر یار ندا <sup>شد</sup>
کر می بیلاد یار من ندا <sup>شد</sup>	آسمان کادی بکار من ندا <sup>شد</sup>	
انچه بود از خبر ویان دل پسند	مهربانی بود و یار من ندا <sup>شد</sup>	
هرگز امید و فاذنیکوان	خاطر میداد من ندا <sup>شد</sup>	
من خود افکندم بدامش خوش <sup>شد</sup>	ورنه او فصدشکار من ندا <sup>شد</sup>	



کرچه بز کسلاف مستی درو	حالت چشم نکار من نداشت
من چرا از خارش دارم هراس	دل که با سعادتم نداشت
نالده و نا تیردحمی پیش ازین	بود دان در دوزخ کاو نداشت
دله	منع حیران کرد از دای مکر
	اگر از خال دارم نداشت
در خلوت دلجای بوجانان هفت	بنشین که ترا منزلد کاشانه هفت
ای مرغ دل از کیسوی و خالش مجذوب	زیر که اگر دای و کرم انده هفت
نادیده جفا غیر از کوی نوربخش	ما پیش بوجون خویش بیکاه هفت
صفت بسوزد اگر شمع بر وبال	پردان کند هیچ که پروانه هفت
از سنگ ملامت چه غش عاشق بید	ناصح مخود گیر که دیوانه هفت
پیمان ملامت کن و می که بدود	چون در زکری حاصل پیمان هفت
ای جغد غم از خانه دل دور بپای	در عشتاق ملک که ویرانه هفت

شماره دین انکه جوشاها را بپایند	گویند که شاهنشهر فرزند هفت
دله	حیران ندهد کوشش که بانه بو
	ماند که منسوب وی و اضافته هفت
مرغ دل زینسان که در کاشی بزیاد است	یادش ز مسکین توانمهای صیاد است
کرهای ببلاکشن گرفتاری بود	از چه مرغ دل بدام زلفش آزاد است
ای دل از جور دنیا خوش باش کاندیش	خوش نما از خویر و یان جور و بیداد است
کشور از بیداد سلطان که شود ویران	از جفای کارخان ملک دل آباد است
تا نیاید بهرم هنگام مردن بارش	ای اجل فجیل کی چون وفات داد است
در هوای عشق شیرین کوه میبایست	پاکش خسرو که این مخصوص فاد است
دله	کوی میخواران عجب جان حیران کاند
	هر که دادیم که عینکین فاد شد
زار میلام که اندام با دامن یار نیست	و در چندان ناله از بهر غایت



از طبعی چاره دادم یکی پرسید گفت نا امید از وصل چند نام که بر بالین من دوش در بزم و پیش دیدم و با بخت هم مگر نوشه مکتوب نماید عرض گفت بی پا و سری فرهاد دوازده کوی		غیر جان دادن علاج در دین بیارند کسین از غری بیاید یا گویم یا نیست حرفها گفتیم که امروزم ره نکاو نیست و در شرح شوق کارد فرو طومار نیست این سخن جز بهر شکنج دلا غیا نیست	
فله با صاحب گویم مگر چیران حدیث در دلد دند و عشقش را کس محرم اسرار نیست		ایضا	
یکجمله ای بپای دلدار که است کرده بود سلام از آن بشیر ز مشاد که با ناله مهر کند آزار صوا قیمت مهر و وفا چیت دران کواری که ز کوشد نعل ایچ چه کند لعل شرا		لاجرم هست کز آن اچیر بقدر که است کا اچیر اید بشمار او هر بسیار که است که بتقیم زندان زنده کز آزار که است جنس چون کشتن زون میل غریب که است خسته چون دیر زید سعی پر مشاد که است	

بدو جز ناله اجل نیز مراد که است تا دهم لب کشایم کز دود و دوز و صا چون کشتی کاش زخم دگر مرزنده کنه		یک پرساد برای من بیاد کرات بحث هجر فزون فرصت گفتار که است کشته کشتن بدم تیغ تو یکبار که است	
فله کز نیست از کج سعادت حیران جرم مطلوب چه باشد که طلبکار		ایضا	
با غمی مرغ دلدا آشیانست نهان کز باشد از چشم عجب نیست چنان از درد هجرت ناخواه نم جفا می رود برین ندانم مگر کام دلی جستم بستی چه بان از کردش کرد و نگو کوا می دهد چشمه که حیران		که کلچین در دین باغبانست بری از دیده مردم نهانست که با دجان ملبس کز انست کزان بیداد کز یا زانما نست که ساقی با غم است مگر انست که جایش و خرابانست معانست مدام از درد عشق نا توانست	



دلایینا	
باز از نازی لم امد خون کرد فث	داشتم زین پیشم دود روی افزون کرد فث
داشتم بدوش و دوش بر لب جام می	امد و شسته ام از لعل میگون کرد فث
چون کنم با جور آنکه کیم از پیمان	ساقی امد چاره بیداد کرمون کرد فث
گفتم از عشقش نکوم بعد از این فث	امد و بازم بیک فضا نه افزون کرد فث
زین چه حاصل که ز فغان غذاریم امدا	از شربتک دیده دامان چو جیون کرد فث
دفعه بودم چند دوزی سر فریدارم بعقل	امد و بازم ز شور عشق مجنون کرد فث
دل	از پس عری که زنده پریشان افتد
امد و احوال حیران داد که کون کرد فث	ایضا
طایر دل که همی دطلب پرواز است	هر کجا دوی نه دجلوه که شهباز است
آسمان که نکشاید در رحمت غم نیست	ناله و میکه بر روی جویان باز است
سرخ دود و صفت محشر میان خبر نیست	کشه تیغ بود در هر و جنان هلاک است

جان بود از نکهی و ز نکهی جان بختد	جادوی چشم رونو شکن اعجاز است
با صبا از غش گفتم و رسوا گفتم	چکند آنکه چون محرم او غماز است
کاش بکرد ز محرومی مایا دکت	با سکان درش آنکوهر شب مسا است
دل	راه عشق است که انجام ندارد حیران
	ایضا
هر که چون من غلط از در جانان بخت	بحقیقت سر زنده دل و جان خواست
هر که بی روی بودیدانم کفا	در جهان باد که رفت طوفان خواست
نه همین من ز لطف تو آشفته شد	هر که بنیشت روی تو پریشان خواست
ای که دای سر پر هین بخوابی بنشین	با بان هر که نشست از سر بیان خواست
در سر کوی بان شاه و کداهریوگی	هر که با عشق مرید است ز سالمان خواست
بر تخیزم ز درت که بتیغم نزن	نشسته توان در سر چرخ چون خواست
نه همین در بر غریبان بت بد عهد	که به پیمان کشی از سر پیمان خواست



وله	انکه با اهل وفا یک نفس خورنش اول از کین پیخو نوری چو چراغ	ایضا
دلم از بسکه دمی در دل میبندد گاه بر سنگ دلم بنشیند که بر پیش کرده ویرانه عشق که در مارا غم غیر پیچیده باوردم بغافل اموت داد بیدار مدد کن خطر این هر کس از بسر خطان خطر ازادی	در نفس مرغ دم جرات فریادند عشق سودا زده چون ز فغانند خسرو عشق یکی کشور آبادند از بی کشتن من حاجت میدادند پادشاهی که بکشتی روش دادند خواجه ماست که یابنده از اندادند	ایضا
وله	این سراسر است که با وصل نوحه زده یک نفس خاطر مجموع و دل شادند	ایضا
نه همین یار بفکر دلبیاری نیست کشتنی که کشتن کشتن کلچین است	در شب هجران نیز پریشان نیست رخسار یک ناله از خونریز و یار نیست	

ناله با غم عشق سرور کار افتاده است کر بوی دوش لبازم بجای شمع تا چرا جان سپردم بر لب روز و شب	بجز از ناله لب و دوزد مگر کرامت کر بویاری که اندیشه زانعام نیست این زمان غیر فراز و سرازارم نیست	
وله	بمع لاذر ده ام از قرب و فاجه جان روز و صلاست بعدل شادی میدادم	ایضا
هر کس که از ناخجانش کزادی هست چون ناله مرغان طغی می کرد بر از خلوت و غوغای جان شادان ذکوی و دروم از رشک مدعی و ما چرشد که بامنت امروز سازش کرد فشانند سلسله زلف و او با کفایت شکت عجب رخ چرخم بود چرخ	ناله بر سر ره عاشق نزار هست بیای هر کس که ان عندین ادی هست که هر قدم بر لب چشم نظار هست ذنفش سجده مهر کام یاد کاه هست مگر بخاطر از مدعی عبادی هست بجود خود اگر با نواختاری هست برای منی مایل میکشاری هست	



دلایفا		
جشم نوا هوئی و شرکان تیر است	یژا اما بکف نجیر است	
جاده جور فلک کره ش جام	ستم ش کر بی ندیر است	
خود بکوش نرسد یا که مکر	نالده د کوی یوب تاثیر است	
اشک من روی زمین بی تو گرفت	ستم و جور نو عالمگیر است	
دل که بازلف نودارد پیوند	کنش جیت که در نجیر است	
نوشتم غم دلدالستم	کبرون از صف نجیر است	
بستم از شکوه بر پیش تو زبان	که در حوصله نغیر است	
عالمی کرده مطیع از نغمی	جشم او بازی نجیر است	
دل	سال حیران ز سیدات بی	ایفا
	در جوان ز فراق پیر است	
جرات نه جور پاسبان	نا جان سپرم بر اسان	

دشکم بود انقدر که خواهد	از دیده خویشم نهان	
ای غنچه دهن دل من آموخت	بی لعل و شکر از دهان	
درد نمود و امنی پذیرد	مرکت علاج نا توان	
پرورده زاب دیده ما	ای غل بلند باغبان	
دل	شاید عشق بود حیران	ایفا
	جان داد بخاک اسان	
فرادی کرده ام با ان لب	که از می بر ندارم دست ناهت	
بکوی میفرشان کره نی پای	نیاید بر نوهر کز اسنان دست	
ذکوش د فم و بود این کما نم	که از بند نکویان میوان دست	
تو چون بر من در هجران کشای	در رحمت بردم اسنان بت	
دل	مهرج از جستان لب بویه حیران	ایفا
	که بود از چشم مست بخود	



بکنی بایدیم ناکام بنشست	که صید از بند چیست و ماهی از
مرا از چشم یار افکند آخر	بکس یارب نیابد آسمان د
برود دل بر وفا و بگری نه	اگر جز من وفادار دگر هست
بنان بشند پیمان و شکست	مهر من عهد را نابش بکست
نکرده نابصیح حشر هشیار	کی گز باد عشق تو شد
وله	تو دانی وصال خود که حیران
هنگام چشمه	ز هجرت مرد و از بند غمت
مردم چشم من از چشم تو بیار شده است	کار بریده ز دیدار تو شود آرا شده است
دل منی خواست که نادیده بپوشد	خون شد چشم مرا مانع دیدار شده است
گر نشدم دیده زدم عکس پدید	این چهره نکست که در دیده نمودار شده است
کار هر دیده نباشد که ببیند تو	چشم من بود که از نیزه ام ز کار شده است
مردم دیده حیران ز غمت بیک گز	بد چشم تو که چون چشم تو بیار شده است

وله	
کر بکلزار کلی همچو بخیل یار دگر است	بلبل زار چون نیز بکلزار دگر است
دوره عشق که غمناک نری چون نیست	غم من بشیرانسته که غمخوار دگر است
کاش هر گشتن یاران بکشد تیغ جفا	تا بداند که چو من یار وفادار دگر است
بشده در درخ نظار کینا کچین آه	کشتی که دران رخسار دگر است
نشا زهد و ریا کو شمر بر استی	نرمیخانه که در صومعه هشیار دگر است
وله	مکن از جور و فتنان در کرافت آرا
زن که در طرف کلسان کل بخار دگر	اینها
اینکه می بینی بر من ناله داریم	بر دل از ضرب رقیبان هر دم آزاریم
کر چه دارم جای که در گلشن کویش	خار خاوری بر چکر از چشم خاواریم
در بخت هجران مرا کو نیست یاری و یار	سوی زانوی غم در دوسوی یواریم
بنده چون من بیچشم کس نمیکرد	تا نو کردی شری کویم خواریم



دلایفا	هست ز اسغنا که با من نیستش جور و جفا و در نه چیران در برش که فدا و مهادیم	حرف الف
اگر به پیش تو بندم لب از بیا جیش حدیث سوز محبت مجوز اعظم بجز ز لعل تو که پیش کس حدیث کنم حدیث عشق تو ام خار کمره و عالم	بر شات دیده کند با تو هر چا جیش که نیست بجز دحام نکره دان جیش بریده باد بقیع غمت زبان جیش ز دود کار برافشد خوشا نا جیش	
دلایفا	دهد بکف من یاد گوش اگر جیش بهمی کس نکم بعد ازین بیا جیش	حرف الحیم
ما در ایجان جبار تو جانان چرخ جیش ما خود نهاده ایم سر بند کج بهر علاج پیش میسختایم و م اگر که شور عشق دلدارم بر ش	چو نیست شریک شور ویران چرخ جیش در فتل ما بداد ز فرمان چرخ جیش باشد چو دزدان تو بدرمای چرخ جیش اوراد که محبتن ما ما ز چرخ جیش	

مجنون خود از محبت لیلی بود بند ان را که چون تو سر و فدی کار	دیوانه را به بند و بنزدان چرخ جیش اوراد که بر کسان چرخ جیش
دلایفا	دل در دفای دلبر و جان در غی دل در این میان بکوشش جیران چرخ جیش
حرف الحی	
مقیم میکند کف از راه خیر و صلاح میان صوفی و میخوارگان تراقی برای دفع خار از شر ابله و ث ز جام کبر و هم زاهد چو ماسی بجوی راه خرابایان اگر خواه ارادت او در وطنان بی کبر و مغا	که هست ساغر حق فقل عیش و مضاف میان محنت و من کرمی و صلاح خوش است جام صبح این پر و فلاح بعیب جوی منان چرا کنی الحاح بیانی ز اثر سالکان طریق حاج نداد جز بریدن خویش جام فلاح
دلایفا	بیاد لعل لارام تو جیران ز دستهای مجلس نوش سالن
حرف الحی	



هزاره نال بلیل نکر که بر سر شاخ بر پیش شمع دخت و خیم چوپر ز بس فرسوده دلا ز دوری جمال توام دلا ز وصال تو بر کدم انظر <sup>ست</sup> قی که	کند شکایت کل پیش باغبان کشاخ ند بلیلم که نشین کم بهر سر شاخ بود بدیده من شکسمان فراخ ز کو سفند نه زانگونه میکند سر
<b>ملایقا</b> بر اسانه عشق که سر خدیجان تواند آنکه بر اوج فلک کشاند کاج	<b>حرف الدال</b>
خوش آنکه آن بیدار که از من بقیلم بر نه بر در کشش شب تا سر کو بیده ام یکسر او با و یبان دور و بر و جانی داده <sup>ند</sup> زین آن دلبر ابرو کان دلبر ده دارد <sup>ند</sup> ضحی دارد بار بار بخت فان تو مثل لب وجود <sup>ند</sup> حفا یاد ایدم خصل خزان سخن و زخمهای <sup>ند</sup>	من چون بیکم و دامنش او دست <sup>ند</sup> خنجر صبحی چه خوش میبود اگر لب <sup>ند</sup> حلقه من سر زخم بر سست و او با <sup>ند</sup> ساق نهها بتبع ابرو ان بر لب <sup>ند</sup> لبت ز منم ز لب ناکه مرا <sup>ند</sup> حرف و فانی مرغ هم در بوشان هر که <sup>ند</sup> بال و پر

ناله

نا چند بر چرخانستم میسریم ابرای صدم شاهنشهر دور جزا نفس نبی <sup>ند</sup> ش خدا	دست قلم از الم بردامن و او <sup>ند</sup> زند کاند حرم از دیند یا بر دوش <sup>ند</sup> پیغمبر
<b>ولایقا</b>	
کربورانه دل جای تو جانانه نبود حاجی هیچ به پیوند پیمان نبود نشکند از چه پیمان گمان پیمان بسته میشده و عشرت بر <sup>ند</sup> خطی میکش از اهل از لب پیمان <sup>ند</sup> کر با وجود یکدیگر و یک شهر <sup>ند</sup> شهر سوختن از هر چه در بزم <sup>ند</sup> محبت خود اینکه امروز نماند از دوا <sup>ند</sup> و دبانم محض فرمایش شاه است و <sup>ند</sup> کز نه چیرا	جایگاه من دیوانه بویانه نبود سرکان کربن آن ترک مسانه <sup>ند</sup> بود کوهش چرخ کر از کدش <sup>ند</sup> پیمان فتح بابی که از در که <sup>ند</sup> میخا لب پیمان نشید لب جانانه <sup>ند</sup> نبود کودکی داکتری هر من <sup>ند</sup> دیوانه مطلب شمع اگر سوزش <sup>ند</sup> پیرانه آن پری چهره یقین بود <sup>ند</sup> که دانه اینچنین شعر و غزل <sup>ند</sup> بخفته شاهانه



ناصرالدین شجاع که شاهان حجاب		هیچ و پادشاهی عاقل و فرزانه نبود	
وله ایضا			
فرد بجهه ازان دلف مشکو بود	که هر که داشت اندران فرو ریزد	چنان خیال لب مکرده ساقی با	که می زخم نواند که دوسو ریزد
نفس بکیرد شاند کلو صراحی وار	هر آنکه بی لب و باده در کلو ریزد	فلک جو خون ز آخر زبان خواهد بخش	در بیغ نیت که آن شرک شد خوریزد
نوان در اندل چون نقش روی نوید	چرا بر پیش تو کس باید آبرو ریزد	شدم ز غصه چو مود خیال دلف خطش	که از چه دوش باز آرمو زه ریزد
وله		بروز خیر برد من ز حد حیران	
که باز نقد دل جان پای		ایضا	
میواند ای دل اندر کوی جانان بکند	انکه چون من اولین کام از سر جان بکند	درد عشق است این دلایونیت هر چه دد	این سزای آنکه بواند ز در مان بکند

باکم از زخم خندک نیت میسر بود		زخم پیکان ماند از زخم پیکان بکند	
یافتم جان از تو هم بر و افشام بلی		رایگان هر چه بید از وی شخص آید بکند	
دلف تو کافر که از دوی تو بر دوش افتاد		و در هرگز کی سلمان ز ایمان بکند	
مدازل عهده بیت با پیمان دلا پیمان		هر که از پیمان نه بکندش از پیمان بکند	
از تو امید وصال نیت ای بدخو مگر		روز محشر آید و این شام هجران بکند	
دامت را چون بدیم در کف پیکان کنگ		انقدد کرم که داشت من ز دمان بکند	
وله		تا کنند یکباره نقد جان و دل بر دوش	
از زخم کاش بکیرد سوی حیران بکند		ایضا	
ز بس خاک وجودم با کل میخانه میانه		پس زمر که فلک ز خاک من پیمان	
باب و درنگ خال عاشق و کز مرغ		بلی هر جا بود مرغی بایک دانه میانه	
عجب نبود که در عهد نباشد لطف		که عشق آشیان از هم بیکانه	
خمار الو دجام عشقم و این بخوراد		بجانان نماید بال پیا میانه	



<p>حریف باده بر او ضاع کتی و نه بیند          بعهده مطمن هر که بخوام شد مگر          نشاط عمر و کام از دندان آن بر دانی</p>	<p>بلی می جا اهل مغرور و افروزان میسازد          که بنیم شمع سرکش با که با پروانه میسازد          که جان را همچو من صرف غم جانانه میسازد</p>
<p>وله</p>	<p>پری اگر که بیند میشود و می تواند بداند          فزان آن پری حیران مراد می تواند میسازد</p>
<p>کسی کو با تو بنشیند ز خود بیکانه خبر خیزد          شدم از گفتگوی عشق تو افغانه عالم          غم عشق آمد و بود از دم غمهای ودا          خوشتر اندکی که در بزم طرب از غایت          در آن محفل که تابان کشته هر سوختن</p>	<p>بلی هر کس نشیند با پری می تواند خبر خیزد          بلی چون گفتگو بسیار شد افغانه خبر خیزد          بلی هر جا نشیند با بیکانه خبر خیزد          که چون غم نشیند که گاه جویند بیکانه خبر خیزد          بجای خود نشیند که چون در آن خبر خیزد</p>
<p>وله</p>	<p>بیا زاهد پای غم نشیند با محله با حیران          که کرا اهل دلی برخیزد از میخانه خبر خیزد</p>

<p>مشکل از صومعه صاحب نفس خیزد          در نظر نقد دانشوخ پیرانه نماند          نغمه مرغ چمن خوش بود و خوش از آن</p>	<p>مکراز کوی خرابان کسی برخیزد          که در پرهوس من هوس می برخیزد          ناله کرد دل مرغ نفس می برخیزد</p>
<p>مکراز شکر لعل چهر بجا خواهند          خوشی از آنکه از آن دور و او میجویم          رسم و این محبت در میان طلب</p>	<p>که زهر میوه و این کسی برخیزد          که میانه از پیش بوالهوس می برخیزد          دوره عشق چهر از خاوی می برخیزد</p>
<p>وله</p>	<p>یاد همزه و دافغان دل حیران که بیا          اندرین خانه زینت جریس برخیزد</p>
<p>مکراز حلقه کیسوی یاد برخیزد          مرا برید بزم روی که حبیب          بزم خوانش افسانه از وفاداران          چو باد بگذرد و خاک من هدیه با</p>	<p>که باد صبح چنین مشکبار برخیزد          بقتل من مکرش از کنار برخیزد          مکر و قیاس بر شرمسار برخیزد          که باد چون گذارد عبا و برخیزد</p>



دانشمند من خیزد آتش بار بستم چون شید طبیب بهر علاج بقصد کشتن عتاق چون کشتن بهر کز بنشیند باد زو صیدی	بل چو سر کشد آتش شراب بر خیزد چو یافت در دم را شکار بر خیزد هزار شده از هر کنا بر خیزد پی شکار چو آن نه سوار بر خیزد
وله کند شکار حیران بزم باغیاد که بشود وی و با خیار بر خیزد	ايضا
سب که بستم اجل بدیخ یار بگذرد هم غیر یار اگر بر سرم آورد گذرد جان بلب و طبیب من نیست در یکبند شکوه ز شام دوری و روز جزای تو چون کشدم فراق او کاش ندیدم کل شکفت پیا لسان ساقی ماست کمر	بسکه زار بیندم از من زار بگذرد کاش که غیر بر سرم مانند یار بگذرد تا بر سرم گذرد کند کا و ز کار بگذرد خواهم اگر که بشم روز شما بگذرد آه اگر ز فراق من یار ز غار بگذرد تا بر پیا لسان ساقی ماست کمر

وله حیران اندین چمن کی کند زو صکار چون تواند زو فی از سر خار بگذرد	ايضا
دی وعده فتن آن بیدار کرد ناچار زری دایره کرمی آتش شد عشق منش باعث غوغای فتن اول نکشش جان و دل دین کفر من از سب هجران بقیعان بودم و عطف میخواست که ز دام خود آزاد نماید	در بردن جان مرده جان دگر داد این طرفه ز کج کاشش دل چشم زمر داد تخم شکر افشاند و حنظل شمر داد ز آغاز ز انجام محبت خبر مر داد پنداشت که از روزی است جز مر داد صیاد اگر پرورش بال و پر مر داد
وله حیران شدم از عشق و راقی فتن این فیض عای شب و دد سحر مر داد	ايضا
برده است دل از دستم و از جان کلاه چون بنشینم از دور و بدندان بگر	باید که کند جان کلاه جان کلاه از بسکه لیم زان لب دندان کلاه



اشفت دل از زلف ندادد کلاه زلف	این طرفه که از زلف پریشان کلاه زد
ناچاره هجران تو کردم بصودی	از ندکم درد ز در مان کلاه زد
از جور تو پیشم گریه مشکوه کرده شد	و از شد ند همدکس چو زلف کلاه زد
از بسکه همی بستی و از بسکه شکستی	عهد از تو بجان آمد و میان کلاه زد
دل خواست ز من جان بخواه و من	باز از من و نابر ز من کلاه زد
وله	هرگز بیک بودی و نشانی نکرده
	پیدا است که از لعل تو حیران کلاه زد
کلاه کز لب و دانه امی چند	کند دندم بیک بوسه ده شای چند
فاصله شک و دل ساختنم کرد	کز دل سوخته آورد بنویغان چند
نام ما را ببدی میری انصاف گنج	و آنکهی از پی خوشنودی بدنامی چند
کیسواند برو کاکل بقفا زلف بپشت	خوش پی صید دلم ساختنم چند
زاهد از عشق همدندم و واعظان	چند کند پخته ز همدیگر بیخامی چند

صیحو جشید شود با خبر از سر جفا	از کف پیر معان هر که کشد جانی
وله	چطیع و یکر از ان پادشاه جویان
	که بود کام دلش حیرت ناک جانی
چشم زده زلف و چون موی توانا	سرکش چنان گشت که بر روی توانا
صد سلسله دل بیشتر از هم بکشد	یک نار چو زلفه کیسوی توانا
ملک و دجهاش بنظر هیچ نیاید	آن را که نظر بر رخ نیکی توانا
بی پریش محشر بودش جای جنت	هر گشته که از تیغ نود و دوی توانا
چون مردم ملک دیده کند پشیمانی	زاهد چو بفکر خم ابروی توانا
افتاده و صد سلسله در گردن لقا	بردهش توانا سلسله موی توانا
وله	تا بوسه زنده خاک کف پای تو حیران
	چون سایه پای فند بجوی توانا
چشمش چو خبر دارد از بیماری شدن	بیمار ز نشویش پشادی شدن

ایضا

ایضا

ایضا



گفتم زدم از خادای دل پیش تو فریاد	فریاد که آهم سبب خادای من شد
گفتم چو شد آگاه کند چاره دردم	درد که همان باعث نیاید من شد
میخواست دلم نیز بود دشمن چا نیر	یکچند اگر از دل دلداری من شد
درد لغم عشق آمد و غمهای کرب	بنگر که غمی چون بی غمخواری من شد
دل دادم و جان نیز که از دوی حقیقت	خضر ره کوی تو سبکداری من شد
از دل گریه گفتم از آن زلف کشایم	دیدم که همان دام گرفتاری من شد
هر جور و جفا کن و جفا جوین آمد	دادم سببش مهر و وفاداری من شد
درد	ناکی سبب خادای من پروری داری
	حیران سبب خادای من داری
صد دل خون دل از دیده من پاکند	تا نکاهی من آن دل بر طنا ز کند
غیر نالبشود و از پی دلم کوشد	چون بن میرسد از وی کله عاز کند
دشمن از دوستیم ناشود اگر هر دم	سویم از ناز نکاهی غلط انداز کند

هر نفس از نفسینه جو جان مرغ	بهوای من کوی تو پرواز کند
قطره بدیش نه و دجله خون چاری	جای دارد دلم از عوی اعجاز کند
وله	غیر دا خواهد اگر بار نواز حیران
	با من غم نه فانون جفا ساز کند
هر زمان جلوه حسنی د از جا ببرد	کاش این خون شده را در لبر از مایه
مردم از دوسه عقل بجام ای سائ	دیز آب که در سرائش سودا ببرد
بچه کار ایدم این زهد دیار ای کاش	ساقی از من بهای می و میا ببرد
سالمطاعت و تقوی بدل انداخته	بو که آن ترک پریمچهره بیغما ببرد
با وجود لب جان بخش تو ای عیسی دم	ظلم باشد که کسی نام مسیحا ببرد
کر بر اندازد از آن دوی چو خورشید	نزد دل از دست که دست از یکر بیاورد
جام می و دلفات ساقی جوشن صفا	دست از چشم خورشید مصفا ببرد
لب تو عیسی هر در دلی در پیش	جوان کو که کسی نام خدا وای ببرد



وله	کره کشیدن تواند ز غریب هیچکس بدو بر او نام نماند	ایضا
هر فلک بسران ترک پسرم آید	جانی از من دود و جان دگر می آید	
سینه کردم سپی زیش خون کشتم	که چرا تیر تو اول بسپرم آید	
انچنانم ز فراق که همه عمر مرا	دیدم در ده که کیم عمر بسپرم آید	
دور محشر شد و دل باز همان منتظر	کز نس از شام فراق تو سر می آید	
چون نظر از تو به بندم که هر چنان	میکنم نفس خیال نظر می آید	
جز که افزون کنم حسرت دیدار	از نگاه که کند دیده چهر می آید	
فستردوی تو شد خط و آری	فستردت که دود و دهر می آید	
وله	دفعه باد فنا خاک چوید بیک خون دلش ز دیده تو	ایضا
ملک بیماری و از چشم بیماریش بود	چشم آن دارد که چشم او پرش از بود	

کره کشیدی

کره کشیدی به بندم ناله زارش بود	زار می نام که ستر هم گرفتارش بود	
خاطر خوشندی کرده که دام خار	بره ریش که غیر اینیم طلبکارش بود	
غیرین که غیرت عیار هجره کشیدار	دیدم کس که غم از مهر غوازش بود	
باهر غیرت غواص غمده از زده دل	زانکه میدانم که آزاروی از اویش بود	
باید اول از سر نقشه دل و جان بکند	هر که چون بن با نگو رویان سرو کارش بود	
روی و راگی توان دیدن به بیداری	بیدارش خواب که کس تخت بیدارش بود	
بوسه نهد و شد بجان آری شود خوش	حسن بد با از چون خوش خریدارش بود	
وله	جان حیران طاف باد فراق وند طعنه غبار دام بین که سر بارش بود	ایضا
هزاران عدد پیش غریبان ماهربان آید	اگر نام مرا یکبار غافل بر زبان آید	
بماند تا حدیث و بخشش تا تمام آید	بی صحبت ز هجره اسنان می آید	
دم یوسف صفای فاده دجانه غنچه	کنون جان در سر غشیر زید کردیش آید	



دردی مرحت بامیدم در دام صیاده	اگر مرغ چمن پیغای ادم آشیان آرد
ز کجینان چنان کرده بده مشکل کاویج	که در فصل بهار داند چمن یاد از خوان
در آن محفل که از مستی کسی نماند	که یاد از حسرت دندی چون بچانمان
وله	به پیوی خنک در دامن عشق فوجوان
	که در یارش از حیران مجسم خست جان
نظر چگونه تواند که از تو بر گیرد	کیکه مهر جمال تو در نظر گیرد
حجاب چهره کنم آستین که چشم پر آب	مباد پرده ام از دوی کار بر گیرد
مرا دشمنی که بداند پیرو ده ام جان	اگر نه حال من خست دل حشر گیرد
مگر ز من در پیش کس آگهی داد است	که آستین خجالت بچشم مرا گیرد
بر هکذا در تو خود را فیل میجوهم	که کس ندیم مباد امدان گذر گیرد
بدام نالدا زان مرغ دل که میخواهد	ز سوز ناله اش آتش بال و پر گیرد
هر آنکه موی میان تو دید از حسرت	ز بن ضعیف شود دست بر کر گیرد

براه عشق دم کشت رهمنون	عجب که خضر هم این راه خطر گیرد
وله	بوصف لعل تو خواند آنکه گفته
	هزار مرتبه آن کفر را ز سر گیرد
هر چه در داهت بپا خاد و لازاری	هیچان دل بر پیراه و فاداری
میرم از غیرت که شاید بلای عشق	بر زبان هر که نامی از وفاداری دود
دلش مان نشاید مرداری هر که را	خسته در دل بود جانش به خواری
مردم پندار آنکه راه در سر باشد عشق	زنده آن باشد که عیش و رویاری
در طریق عاشقی فکر سرو سامان خطا	سالک این راه باید با سبکداری
تا ز می مستم نیابد دست بر سر استیا	انچه برهن میرود از جور هشاری
وله	دوست دشمن شناسی که نه هدم پاسبان
	از در حیران جدا باید با یخ خاری
عشق برخانه روی بجز نثارم میکند	میکند از یاری تا شرم میکند



خط برایش سرزد و جاهی این گشت	از خفای کل جو دستم جو خوارم میکند
ما ز بیم خوی و کس نکند دمه رکوی و	کر کشد حسرت مرا گویم که یارم میکند
ببخشد از فضل خود بودم که آمد بر سر	شاد باش ای دل که با صد اعتبارم میکند
فانلم ان نیت کرد و جنت ز خونم بگذرد	کر کشد اکنون بتیغ زانظارم میکند
دور کردون به رنگ و ساقی کسرا	ناکند می و دودخ رنج خوارم میکند
وله	اختیاری نیست چیدن بخش جانان این کرده ان گویندم بی اختیارم کشد
هر جا میریم گویم حدیث حال از خود	که و شفق کند هر کس خالم فکر کار خود
ز بر منش ناکه بر خیزم خجل از اعتبار خود	جو اید مدعی و رافشانند کنایه خود
چنان خوشوقت می گویم ز دیدار است	که در غربت کسی بیند یک ز اهل بیا
لب چشمش یکی جان میدهد آن بیست	بکار دلربایی هر یکی مشغول کار خود
بود با خوبرو یا چشمش دو زینامان	که صرف مهر مهر و یان نمودم دور

ز بس هر دم نوید وصال جانان آمده ام	خون کرده بده ام از وعده خود شمشیر
مرا دور از تو سیلاب بر شاک و درد کشت	بسی شرمندگی دارم ز چشم اشکبار خود
مرا دل میکند در رکوی و بی اختیار از	بود که هر کس بیامد کف خود اختیار خود
اگر خواهی که از احوال حیران با خبر گردی بدین بر طره پر تاب و زلف بفرار خود	
نا که جان باشی ز بخور فرادی بکند	و فامردن بس و هر کاش کنایه بکند
بمعلم زخم دگر از تو بجان می طلبد	که شود زنده و بند بر تارای بکند
صید من باد حرامش اگر از یک بشود آ	از پی صید دل و فصد شکاری بکند
کارم از رفتن دلبر شده و شو او کو	بر مهرم پیل اجل اید و کاری بکند
نکند باده علاج غم عشق ای سانه	هم بگر بعل ای دفع خدای بکند
نا شود زنده و باز شکست از ناز	بر سر کشته خود کاش کنایه بکند
گفتش سر کند از غیر شکایت حیران	گفت اگر نه زک سر خود کند آری بکند



وله ایضا	
هر قدم چون جرس افغان و نوای دارد	در رهت هر که چو دل را همنای دارد
عمر و مالی که نکرده است وفا خود بکشد	صورت کن در ره یاری که وفا دارد
گارش از سختی ایام نکرده مشکل	هر که چو لعل لب عفته کشائی دارد
نکند در دلش اندیشه طوبی و شست	هر که در سایه دیو در تو جان دارد
ناکه سر بر زده از باغ گل بسز خط	سبیل پر شکست غایب نمای دارد
منعم از ناله و فریاد مکن در کویت	هر کجا باغ گل نغمه سرای دارد
جام دولت طلب از بندگی پیو معان	که جو جشید زهر گوشه کزائی دارد
میدهد پر و دشت اهل دل دیار کمال	کشور عشق عجب آب و هوای دارد
وله	در عشق که دوزخ بنزد چو جفا
	دو نهر رود که بینی بود و آلی دارد
بکار غیر از من نظر از چهر ندارد	نبود اگر برادرش که ز من خبر ندارد

بدل آرزوی زخمی که است بمیل دارد	که برفت دادن جان نظر از تو بر ندارد
مکره زنا امیدی بوصول او رسد	که شب میدوان زلفا سحر ندارد
دهد از نوید فتنم فتنم بان بسل	که از و امید یاری لم ایقند ندارد
تو باین شکفته خاطر که خطا نقد نکند	من ازین خوشم که شربت زدم کند ندارد
ز غمت شراد آهیم دل شکاکدازد	دل شست از چهر یار که در دانه ندارد
وله	ز نهال عشق خوبان مطلب طایفه ایضا
	که بغیر چشم کر بان شمرد کرد ندارد
از خون دل من لب لب امد	تا پا سنجیم از آن لب امد
تا بوسه از لبش گرفتم	جان برب و لب یارب امد
از شام فراغ روز وصلش	ناکرده شکایتی شب امد
درد که فدا دم از زبان چون	دل بر هر عرض مطلب امد
هم گشتن و هم فضا صحتین	ایا بکدام مذهب امد



از تاب فراوان جان سپردم	مرکز نه ذاق آب آمد
درد زلف تو دل بآب کرچه	آسایش خلق در آب آمد

دل	حیران هر دو زمین زلفی
	چون شب طفل میکش آمد

ز بار عشق خیم قدم از کرد	که بروی بنان را چون کان کرد
نوانانی ز جسم و جانم ان برد	که چشم من او را نا توان کرد
کدامش از سر وصلش که خصمی	نشاید با هر خلق حجام کرد
عجب راهی است را عشق ای دل	که از اول کام باید زلتجان کرد
بصیدم رهنمون گردید صیاد	بکشن بسکه مرغ دل افغان کرد
مکواز عشق کاری بر نیاید	ز نیخار این از پیری جوان کرد

دل	بحر نماند هجران و فراق
	فلک او را بحیران مهربان کرد

بهر دل خوبرو یان خانه کرده اند	نخست از جور و کین ویزانه کرده اند
نخستین دبران در بدین دل	حدیث وصل و افسانه کرده اند

براه عشق آنان صبر فرورده اند	که جان صرف غم جانانه کرده اند
ترا چون آشنا کردند با من	مرا با عالمی بیگانه کرده اند

بمیان نکند می آنچه خوابان	هم از ترکس مسانه کرده اند
مرا آن چشم من و لعل میگون	حریف ساغر و پیمانه کرده اند
دخ و زلف را دیدند آنکه	بنای کعبه و بنیانه کرده اند
زدند آتش بجان شمع و او را	خبر از سوزش پروانه کرده اند

دل	چشم حیران که شاهان حیران
	بوی را فغانه در خانه کرده اند

باین دای چرا جان افریدند	نشادی بهر جانان افریدند
ز دوت باغ رضوان خلق کرده اند	ز لعل لب حیوان افریدند



هزاران دل بیکجا جمع کردند	جوان دلف پریشان آفریدند
ندیده دوی زیبای تو گفتند	پری بهر زانسان آفریدند
دل شد از زمان سرکش چون کوی	کدن دلف چو جوکان آفریدند
تو باکی از کفر غم نیست ماری	اگر آلوده دامان آفریدند
دل	مرد و دزدان ز نسبت عشق
	پریشان حال چویران آفریدند
داده بر نه تنها میگیرند	که دل هم از بر ما میگیرند
گیرند مرغ اذدام و مراد	مدان دلف چلیا میگیرند
بود دسی عجب در کشور عشق	کرد بخور از مژدا میگیرند
چنان خو کرده دل باد در عشق	که از پیش میخا میگیرند
من از عشق تو بگریزم ز دعا	اگر مجنون بصرها میگیرند
زبیر ویداست جور از خوبریان	بهر از دوی زیبا میگیرند

گیرند انجمن از پیش زاهد	که زاهد پیش صحبا میگیرند
دل	دل حیران ز عشق یابیست
	دست غم بهر جای گیرند
نا ناکرم دوش من جاده در پهلوی	چون دوسوی و کم کرد اندازن
برین کی مهر آرد کشت لاله سبزه	و زیوفاتی نکر دجین کمی و خوشی
آویخته موها کر صد دل کند زین	یک عطفه بکشد اید اگر از حلقه کسو
در زیر تیغ از خوی و کرم فغان	من شرمسار از دوی و از نفع از خو
دل	داده عشق دلباز کشید شد چو این
	کز بخودی کرد دوان هر دو بخون خو
هر که در عشق وفا نه من گویند	فضه محنت یعقوب فراموش کند
نزد نا بابد شاه مستی نرسد	هر که بایاد لب ساغری نوش کند
جانم از آتش دل سوخت مکر وید	شعله را که بر آفر و خنده خواش کند



ناکس کاه نکوده که خرابم زلبش یاد از قامت طوی نکند زاهدکم	اینقدر میدهمم باده که هوش یکطرف جانب ان سروفاپوش نکند
ده دست حیران چو بدمان و صالت با خیالک هر دم دست در غوش نکند	ایضا
پس عجبت که با جان غم جانان نرود از سر برون کاش که جانان نرود هر طرف بس دل آشفته و با جماعت مشکل دل شود از ناله عجب آسان بده از لب شکرم تلخ مگو عذره ناز مرچیه لعل و نشان یافته اند میکشد سلسله زلفش و دل نرود دیگران که ز جفا از سر گویند فتنه	عجب نیست که جانان دود و جان نرود ناکه جانان فرود از نرود جان نرود دست و حلقه از زلف پستان نرود مشکل نیست که مهرش ز دل آسان نرود هر که داد و دنیا شد بد و نرود هیچکس مطلب چشمه جوان نرود کس پای خود از نیکو نرود نرود و سم دیوین مندا نرود که حیران نرود

دلایضا	
چو در کردن مهر کرب من ناشاد کرد و خاک وجودم ز جایش برآ	چون کنم یا جفاهای توان یاد نفس مهر و محال است که از یاد رود قصد شیرین هم از ادله پر ویزا نیست از مهر که هر سرفرازاد جز دل من کپی مردم چشم فوفا نشیدیم که صید از پی صیاد رود
ده لب که ناشاد بود خاطرش از زلف از سر گوی و حیران بدل شاد ایضا	
که چه خوبان جفا پیش وفا نرود که چه این ترک و شان ترک جفا نرود خوب رویان عجب نیست که نرود کاش نان که بهای کھی جان نرود منت میدهد از غریبه لا چند کشتی	مشکل اینگونه که امانت بمان نرود مشکل این لطف با بابت فایز نرود مست پیمان نه حست و خطا نرود از مژم نکی جانب ما نرود در داناتان که فرستند دوا نرود



بکشای بیکم هر که شام است	کز نوعشانی پذیرد و دعائش کند
از خم زلفش بود راه بجای	کین نه صیدیت که بندند و زین
ای ستم پیش ز ما دلش کان روی	ذکر عشاق نو که رو بخند نیز کند
مشکل خود بد در بر معان بر کاغذ	مشکل خاق کشاید و عطا نیز کند
چند دان زد و خویشش شاهان	دل
پادشاهان نظری روی گزین	ایضا
دردی که مسیحا ش جوان بکار کرد	این طرفه که سافیش بلیج بر کرد
صیاد جفا پیشه ببا بن که چاکر کرد	بال و پر ماست پس نگاه ده کار کرد
صد ساغر صحنه ناکند انچه زمستی	ساقی بیک عشوه بکار دل کار کرد
از پیر معانیت عجب که ز عنایت	اول نظری سوی من بپسیر پاکر کرد
شربتده ام از پیر خرابات که امروز	لطفی که نمی کرد بشاهان بکار کرد
نیکر که با طعن زدند زاهد خوین	باطاعت سی و دوه که از روی ریا کرد

هر چند با گوشه بر و نه نودی	چون ماه نوم عشق توانک نما کرد
دل	خبر کف آمدن خون دیزی حیران
ان وعده لطفی که با و داد وفا کرد	ایضا
قصه زلفش با باد صبا توان کرد	عالمی بسند زنجیر بلا توان کرد
درد عشاق ترا هیچ دو توان کرد	یا همین چاره درد دل مانوان کرد
کرچه زلفش که از کادری نکشاید	ایستاده است که این دشتها توان کرد
بعد کشن نظری بر من مسکین نکند	کدازین پیش رستم بکذا توان کرد
بود در امر و ز جفا کن که هم از غیرت	قصه جور بود در و ز جفا توان کرد
و ده که از ساد دل پیش طبعیان بود	درد عشقی که علاءش به عا توان کرد
مخ دلد در خم زلفش و جان کرده طن	که با ضووش از ان دام رهانوان کرد
دل	از خدا خواستش با هم جوی حیران
از جفا پیش پس ازین دو بخدا توان کرد	ایضا



میل اگر بامش آشوب دلازار بود	اینقدر در پی از من زار بود
کریم ز جفا از سر کوشش نروم	تا نکویند پس از من که وفادار بود
دوش در بزم زهر جاسخی رفت و مرا	حرفها بود ولی جرأت گفتار بود
بی تو که کار من افتاد برون چهره عجب	ز نکهت بیمار مرا چاره جزین کار بود
او جفا میکند و من ز وفا میگویم	امتحان کرده مرا قصدی از ادب بود
چشم کرده و من که مدام از پی میخورم	مگر از عشرت مادرش خبری باز بود
دله	بیکند ز بخت چرا خون دل جبران
یاد را مطلب که یاری آید	ایضا
یادی که بار باب و فایاد نباشد	ان یار همان که وفادار نباشد
فریاد که از کوی نورفتن تو انم	اکنون که مرا چاره جز این کار نباشد
دیگر بچرخش بود که خاطر خود را	که با دغمت بر دل افکار نباشد
ذا داشت دل ناله مرغ چن امسا	چون ناله مرغان گرفتار نباشد

دردم هر دو که ز بهر طبعی است	کودامی بودی بیمار نباشد
این با که توان گفت که جایش بدل و باز	از حال دل خسته خبردار نباشد
از شک و خیال روزم از کوی تو رفت	ان کیت که وصل تو طلبکار نباشد
کدام مهرسان شود از عشق و لیکن	کرده دوسه روزی عشق کار نباشد
دله	حیران مکن اظهار گرفتاری خود را
ز نهاد با نکر که گرفتار نباشد	ایضا
از دور مرادید و رنج از ناز نهان کرد	من آدمی او پری آدمی چه توان کرد
باید بره عشق تو ز دل جان کرد	دردیست محبت که عالمش توان کرد
خاموشی ما جور تو افزود ازین پس	باید بسر کوی تو بچند فغان کرد
اطهار محبت سب خدای من شد	خوش آنکه غم عشق تو در سینه فغان کرد
داد است دل و کشته جوان از پی بر	در پی روی عشق ز نیل نایان کرد
بیکار نظر بوی وفا کرد و مرا چشم	نار و ز قیامت بفغانش نکران کرد



دل خواست به پیش بول شکوه کشا	از درد شرادید و مرا قطع زبان کرد
وله	جان داد ز بیانی دل پیش تو چنان از غم خود و در برش هر روز عیان
دوش از بھر شود از اناهای نابود عند لیان را کند کی جانب گزار بود شکوه کرد ما را بود از جور و شد ز عشق من ترا و ازه خوب بلند باد و صد فاساد کردم پاسبان تو کریم تو به از من را اهدا معذرت ز و دامن ساخت کارم و الجله	غالباد و بزم وصل مدعی نابود گلشن کوی ترا کرد خند دیوار بود ورنه کی ما را شکایت از جفای یار بود عشقبازی همچو من حسن را کرد بود لیک ازین غافل که چشم سمانیدار بود یار با ما یار و مجلس خالی از اغیار بود و در نه روی تو بر من زندگی شود بود
وله	مردم را که نشد حیران کسی از حال من خادم در آن سر کو تا با من بقدر بود

نزد کلینش جنون از خزانش یار بود	مرغ دل نابود و دامنش سیر ازاد بود
اسمان پیچیده از ناشادی ما شاد	روز کاری بود که نشادی ما شاد بود
جود و بیاد و مهرش اندک باقی	کاش میل خاطرش یکبار به بیدار بود پیش ازین کردم و طاهره شاد بود در سری کوی تو کو یا جلگی بر باد بود اولین پروازم اندر خانه صیاد بود
وله	همچو خسرو دانا بد خواند حیران عشق انکه کوه بیسوز می کند او فرهاد بود
نامراد عشق خوابان یافتد خاری نبود هر فکر دوست آموزد پیشش میکند رفتن و سوی ملال کاران ندیدند از هر را عیاری دیدم را در خواب	کاش در عالم نشان از وفاداری نبود ای خوش از روی کرد و فکر وفاداری نبود شرط خوبی بود اما در سم دل داری نبود داخته هرگز مرا از خواب بیداری نبود



بره بار بجای من شد باعث آزار او سخنی بدخج حجاب بسیار پیش آمد	در نزد او ایستاد در سیم دلا زاری نشو هیچ دودی بدست نازده در گرفتاری نشو
وله در جوان مردم و یکین دشمنی زین دود یار عشق چیران کس را این طاق	ایضا
یار چون خواهد نظر روی من میزند بعد عمری که نویسد نامه اول بغیر میفرستد نامه وصلی بد زب از جفا جو میکند بیداد و کویم زهر بسته زنج بوسه خود را بجان زنی داد	غیر را اگر کند نا جور او از خون کند منماید تا حروف صلا زان میرد کند تا با این فنون مرده در نفس از خون کند کاغذ برین میرد و بیهری که دور کند در کائنات این که میخواهد مرا بنویسد
وله سخن میسریم که عشقش بچیزان را چونکه سر کر خون بدین طاق میخون کند	ایضا
هر کس شکایت ستمی آسمان کند	چون نیاید بکرم زو نا مهربان کند

کلین

کلین کشاده دست با راج بوسنا صد کونرت بیت بدهد باغ را بها در خاطر غمنا نه بجز قصه وفا آن بوی فاکرم زندان یاری ریب ان ماه جاده که خجل مر ز روی از خوی سرکش هر دل جرم که جو	بلبل نکر که ناله زیم خزان کند تا بلبل بشاخ کلیشان کند مشکل که یار کوش این نشان کند ای کاش یک دشمن بجفا آقا کند تا کی هلاله در رخ ازین همان کند بامدعی نشد که ترا سر کران کند
وله خوناب دیده راز درون فاش میکند حیران چسودا که غم دل کس خان کند	ایضا
ان نرنگ مست که ز ستم فسد واکند زان چشم و لغزب که بیکانه پرورد بر ما نکر که نفس بزدکی غیشو یاد ب ز چشم بد بخ خوش نگاه دار	ای وای که بقد و نکوی جفا کند کویک نکر که ما و ترا آشنا کند شاه که انقاث بحال کذا کند کر کام ما بکوشه چینی واکند



دیگر هیچ درد نخواهد فکارت شد		هر خش که لعل تو اورد و ا کند
این دل که از نو مت بیدار می کشد		حاشا که شکوه تو بر روز جزا کند
وله	حیران بخواهد دل خود شکلی تو روز جزا جان طلب خون بها کند	
اندر پیش ز پریش روز جزا نکرد		ان بوی که پریش احوال نماند کرد
ابو کافی از پی تخمیر بر خوش		کا و ل مران نه می جفا نکرد
باب نگاه دار را سب دشمنش		هر چند حق دوستی ما ادا نکرد
بنگر بسوی ما کرده و لک نیاف کام		هر خسروی که دم بحال کدا نکرد
نا دم بچیله سازی صیاد کز نفس		بالم کشود و بند غلای ها نکرد
جز جان ندانستم بنمای بولش		تیت فرود بمان می کین بها نکرد
وله	بنگر بچی کزادی حیران کی از دست نگشت تا که نقد دل جان افکند	

زنده شد و از خدا پاک بر جان آید		زنده قتل من از گزیر جانان آید
گذری کاش که جزا که شهیدان آید		تا که جان دگری بهر شادش بایند
کرستی یاد از ان زلف پریشان آید		تا چه بود و من در دل دیوانه من
هر زمان در نظر ان چاک کریان آید		چاک در دامن جان من نه از شوق
تا مگر دم باین دیده کریان آید		میفرستم ز پیش فدا شدن ز چپ
کس ندیدیم که از قصه بیایان آید		باده در ده دگر از افک قصه محو
وله	انکه صد نامه با غیا در باز بر باد نامه هم بغلط کاش بچین اند	
کران شاه خوبان ز راهی براید		زعش آن هر سوپاهی براید
هنوز اول مهر و باما بکینی		فغان کز ان سال واهی براید
چه سازیش تا کام از خود کسوا		که کام دلش از نکاهی براید
ز راه شود کام اسان ولیکن		ز دل مشکل از تعقل آهی براید



دهد بوی مهر و وفا کرد خاک	پس از کشتن من گیاهی بر آید
بدیر معان بن عجب نیت کاخا	کدائی دود پادشاهی بر آید
دل	بجیران حفا تا بکی مرسم آه اشیا
بباغی عند لب دل هوای ایشان داد	که صد خار جفا برد دل گلچین باغبان داد
ندام عاقبت مقول بیدار که خواب شد	که هر سوخته نازی خنجر کین بر میان داد
کم با هر کس اظهار عشق و جوان	که کجی باید و از خاوی توان داد
کجا نکرد من دخنه دار چشم بهیار	که خود بهیما دود در هر سو هزاران توان داد
نیکویم مغافم داد از کشتن برین خون	ولیکن با مکر از بسمل من تا که جان داد
مر با غیر اگر بیند کسی در بزم او داد	که بلبل موسم گل از چرخ بر باد توان داد
دل	بر نفس نسبتی او دل کشته حیران اشیا
مکن عیش که این آشفته حوالی داد	

در کمال

دگر کانت هزاران چاند در دانا جان	شهر میدان را روز جزا چندین نشان باشد
بهر از پائی کاید از در میدوم بر	با میدی که شاید اندر زان حیران باشد
ز گلچینان هزاران خار حشر به چو کرم	عجب نبوده که بلبل موسم فغان باشد
نزد گلچینان دازم ندیمین از خزان	مرا کج فتن خوشتر از طرف بون باشد
ز اظهار محبت کشت برین چو شرف	خوشتر از عاشق که در عشقش از خوابان باشد
ز دل داری بکش تبع و غنچواری بکش مارا	که پیش عاشقان فتنه دل جهان دلیگار باشد
دل	جد از محفل جانان چه بی حال حیران اشیا
چو باشد خال آن مرغی که در دوزان باشد	
ای دل که چه مراده سوی وی بتانند	پای خیالات باز راه تو کی بتانند
در سکن ذلف تو را هکذا ده	که چه بسیار دهان مر جلدی بتانند
جای که ریلی است دودل مجنون اگر	مذعبان راه وی جانب حق بتانند
تا که بهار درخت شمعین را بی حسن	به رخ گلهای باغ رخسار می بتانند



میخورد و از روزگار خاطر خوی جمع داد	خون سیاورش رخسار زینت باشد
لعل تو کو هر نشان دیده من لعل بار	نهش جو د از چهره جام طبع باشد
وله	کفر حیران کجا شعر وصال از کجا نال از من غمزدان غم زینت باشد
طفل اشکم را ز پنهان اشکال کنی	عاقبت طفل مراد در شهر سوختی
از لب سحر ازین کز اینچنین گویند	رخسار در بنیاد اعجاز میخالی کنی
میتوان پی برده کز یاری ما عاریت	زان نقایق لهای پی در پی با ما کنی
غیر ناکامی غیبت دلت را می بکشد	از بنیان هر کس که کام دل متاعی کنی
حسن بیکانه پرست آمد که میو بیفتد	چشم پیوسته نظر موی زلفی کنی
وله	می با غری که هشیار و غوث و ناله دل هر کسی امروز حیران فکر فرامی کنی
کور فیضی نامراد عشق و یاری کنی	جاده کار من از یک خنجر کاری کنی

دردمند عشق واد زمان نباشد	ناله دین بیاریم بر سر پشتری کنی
مشکل عشق و محبت کز سفر سانس کش	میکند اسان اجل این بد شواری کنی
من بدامش ناله از بیم دهان می کشم	در نفس کمر مرغی افغان از کوفتاری کنی
ساده لوحی بن که از سلطان عشق	کشور دل را که ویران کرد معاری کنی
در میان دلبران کس نیست هیچ یار	خاصه کز همه با حیران و ناداری کنی
در زمان عدل شاهنش که مرا کاند	ناله چشمت را بگو تا ملک خوشخواری کنی
خبر و غازی محمد شه که با انصاف	طره اش از بیم نتواند که طرد کنی
وله	
سد بهار و عند لب لنوائی نکر	بسکه بود افسرده سر بیرون بال نکر
ناچر با من کرد دشمن مدعی کز کوئی	یا کسدم که چه منع من کنی ز این نکر
لعل جان بخش که داند جاده هر دو را	ناله و دم قصه درد و دلم با و نکر
ساده لوحی بن که میجوید علاج عشق	دل که از جاده از بهر چشم نکر



دوش با شای حدیثی گفتیم از لعل لبش	شد خجل از آن که یکباره در غر
خادم مجلس جویدان رفت میگرد	مشک در هاون نشود و عود در محرق
وله	گفتم ز چشم تو حیران تا توان افتاده
ایضا	سوی بهیاردان ز چشم و کین نظر بگر
دشمنان ز هر کناری قصد جانم میکنند	موسسان از جور بیدار میمان میکنند
انچه سبب بایار گویم روزا که میگو	یک بیک تا حیران خاطرشان میکنند
رسم کلنجاران اگر ایستد در تاراج باغ	دربهاران فارغ از بیم خاتم میکنند
دود آه از یک طرف سیل مشک از یک	عاقبت دامن که رسوا میجام میکنند
وله	اشک چشم فدا دل و شکست غیر خوی
ایضا	عاقبت حیران جد از آن آسمان میکنند
هرگز غیر مند از دل بنی مایل نبود	هیچ از لطفش مرا این آید زود و دل
بر مراد مدعی قتل مرا اسان گرفت	در نه جان دادن جز بر تیغ او شکل

دشمن بر سر از جفای غیر میفرم کنون	در سر کوشش مرا اگر پای دل در کل
مردم از خجل که زدند در زیر پیشش	بی ادب صیدم که او را شری از قائل
وله	هر دم از جودی کند ملک دل حیران
ایضا	غم نمی خوردم اگر جایش درین منزل بود
کرچه عشقش از سر مهرش دل زایل	تا نمردم از ستم کین منشا زد دل
کر نه صیاد مرا حیف آمد از بازوی خوش	پیش بر من از چه صید لاغر بر پهل
داشت لبش ز یونیش بهلم پایش	دود آه از خون دامن قائل نشد
تا دلش نبردش زندی و دگر نشد	کام او شد حاصل اما کام حاصل نشد
از نگاه خواستم کام دل حاصل کنم	مدعی در بزم او یکدم ز من غافل نشد
تن بجز انداختم با مدعی هم شام	با صدا فزون عاقبت ندرت مایل نشد
وله	از نصیحت که توان منع دل حیران
ایضا	پیش ازین مجنون هم از پند کسان



جان ز من الفسبد از پر جانانه شد	داشتیم یک شایسته از من و من یک شایسته شد
تا می نشیبر کرم لعل می کون مرا	ای بسا سرها که با مال و دنیا شده
عشق و مستی با هم پیوسته با الفقه	هر که عاشق شد حریف با غریبه شده
اگر عشق تو سوزد منم و در دین	سوزش شمع از جال آفت پرده شده
شد بسی ویرانها اباد از غیر عشق	غیر ملک دل که از جویان ویرانه شده
و چه حالست اینکه هر کس شد بخوابا	نه چنان از محرابان از خوابی هم بگانه شده
دل	از یک نفس حدیثی با ند جان بر زبان شد
	هر که بشنید از حکایت مست شد بگانه شد
از چن هم شیائان راضی میزند	کر به است عند لبه لقا میزند
میرم از غیرت کران بیکانه خو کوید	هر که بستم شکوه از نا اشنای میزند
من ز هجرت نام ده پیش از رفتن	هر کس ز بیداد و دوا از جانی میزند
میکنند از شکایت بسبب در پیش	و که شاهش شکوه اندک کد میزند

حاجی از کعبه سخن میگوید و هفت	در سر اغت هر کسی حرف ز جانی میزند
کر چه میدانم نداره حاصل غیر از	اینقد دم بس که حرف ز جانی میزند
دل	جز دل حیران که در و در و خوش ادم یا
	موی چون دودام افتد دست و پا میزند
کسی از حال من و عشقش از بخوابا	کر دل در دست یاری همچو آید که
جز اینم حسرت در دل نباشد و وقت	کره و دینال نعشم از وفا کامی و برده
بلیزم کرزد و بسمل نشد صدم	کر بهر دوزخ جانی حسرت یزد کرده
مرا خواندیم و غیر را دانند غی و انم	پیش فکرم چه دیگر فکرم و وزیر برده
دل	حفاظ عالمی بر خویش میدارد و دوا
	دخوبان هر که منظوری جو آنم و نظر دارد
جان چو بر آمدن مرده جانان رسید	مرده که باد که برین من جان رسید
مرده و صلم پس از باختر جان رسید	جان چه کند هر که دامر و جانان رسید





عادمش از سلطنت ملک جهان می‌یوم	هر کدالی که کن و بر در میخانه کند
وله چند حیران بدرش ناله و فریاد کند با میدی که مکر کوش کند یا نه کند	ایضا
دلم از حجره هر محطه ملالی دارد سنگه مرغ قصه قوت پروازم بنیب مالک از طالع بد سوی نورانی نیرم ای شریسم بران از بر فاشند مران زاهد و طوف حرم ما و طواف و دور هیچ از نشکی مانکند یا دود ریخ	ای خوش اندوست که بادوست صالی دارد ای خوشامرغ جز کو پرده بالی دارد بخت آن خوش که بکوی تو مجالی دارد کاخزین دولت حسن تو زوالی دارد هر کسی پیش خودش فکر خیالی دارد انکه در چشمه لب آب زلالی دارد
وله بوصال و کجاست رسیدن که نه زود و نه منصفی دارد	ایضا
امشب که بن مرغ سحر هفتس قفا	بچاپه زبیر که دفغان از نفس افتاد

از بس عسری که داده و عهد و صلح نکند	داد زبیر انتظار عمر پیاپیان و بید
بس دل بجموع را که بریشان زهم هیچو بر زلفه و دست خاک چمن شنبه	دست صبا چون بران زلفه بشارت رسید نکته لفتش که جاب لبان رسید
لعل از دم شده ده لعل خاندانها بر هم امد طبعی به یل ناسیک	قصه لعل لبش چون به بختشان رسید گفت که این خسته باد و دزدان رسید
وله شودش بخون کند شب بر بر باد شد قصه بخون بهل فوب حیران رسید	ایضا
هر زمان جغد غمی در دل من خانه کند هیجا صحت دلسوزی شمع است که	جغداری هر جای بوی را نه کند نیت نافه از حال پر فغانه کند
باد لباده کشان که دش پیاپیانه نکند ساقی عشق که لباده از بر جامد	انچه با جان من از ترس میانه کند ترسم این دل شد کان اهریو بوان کند
میرجامد مکران دیزد و زین غصه مرا	خون دله و عوض باد به پیاپیانه کند



درداه طلب جمله رسید بمقصود	ایز فایده ماست که از راه پرفشاد
خبر کش و فایغ کم از محنت هجران	ایم ز جفا و سمت ملتمس افشاد
مردست اجل بود که بیان وجود	و فتنی که بدامان و بیم دست پرفشاد
امد نظر سخن چمن حلقه دامش	مرغ دل من چون شکاف نفس افشاد
کفتی نفس بگذرم آخر بکارش	بگذر که مرا عهد با آخر نفس افشاد
وله	کم شد به بادیه عشق تو حیران
از بسکه زهر پوی بند جگر افشاد	ایضا
انکه از محنتی خسرو افان اید	دو سر کوی تو چون بنده مشتاق اید
ماده دهر و دین و بی روی در دگر	انچه رفت ندانم زاید ز پدید دعا اید
با که اینقدر ناله دهدی صد غیان	بیشتر حیفم از آن سیرت و خلا اید
انش عشق عجب درد دل شمعین	کان نه خادیت که شایسته اعراف اید
هر که را بزم از سر و فدا جفت و	کر چه و حسن و ملاحتی نا اید

بسکه از حسن و نوازده در افشاد	هر طرفت گوش دهم ناله عشاق اید
دامن وصل خود اینگونه بهر کس پشاد	کان شاعری نکر که اندر خود انفاق اید
وله	ز هجران نکند درد دل حیران نوی
از وصال تو کمر نشسته و مرغان اید	ایضا
کر کان بر روی من میل بنحیر کند	سأهباز دل شاهان هدف گیر کند
از سر زلفت تو گوته نکند دست	شهنشهر چند مر پایی بهر بخیر کند
هیچگونه شدا از اندیشه لبش	عقل کل خواست میان تو چو تصویر کند
دوش در واقع دیدم که کمر میسوزد	چه شود خوابم از لعل تو بغیر کند
از بلا هر کس ازادی خود میجوهد	از چه در جای دوان لعل کو گیر کند
تا نفس هست من اندر طلبت میگویم	لیک ندبیر کجا جاره نقد گیر کند
وله	درد عشق است و خدا و سپهر و حیران
کان زنجیر است که کس جاره بندیر کند	ایضا



یاد باد انکه با این قدرت باز بود	یار ما بودی و غیری نبود
در سر کوی تو جز من و کوی نه ندا	در لطف تو بروی هر کسی باز بود
زیر چشم از چه نظر سوی قیام گما	جانب من نکش که غلط انداز بود
برین افسانه ز انجام بخوانید که من	هیچ آگاهیم از کار ز آغاز نبود
که ز اسرار خوابات کن آگاه نشد	بس عجب نیت کرد میگرد غار بود
دل	اشک من پرده دردی که غش اجاز
دل	در نردیل خبر ما ازین باز بود
ملازمت تو نرسد جان کرد	دین بیش جفا نمیتوان کرد
باقی جفا بر بخت خو نه	یعنی که هنوزم امتحان کرد
از پیروی جفا او بود	هر جور که با من آسمان کرد
آخر رسید کس بدادش	و دوی تو هر چه در دل فغا کرد
از لذت دام بخیل بود	مرغی که بگلشن آشیان کرد

باباد

باباده گشای چرخ کند	بی باده لب تو با من آن کرد
از شرم رخت مهر تو امشب	ابرو نبود و درخشان کرد
دل	شد فایز شک تا که حیران
دل	اندیشه وصفان همان کرد
درفاب مرده جان نیاید	تا نام تو بر زبان نیاید
دست از دو جهان توان کشید	که پای تو در میان نیاید
فهمیدم از آن دهان که خوب است	آن نکته که در بیان نیاید
برین سستی که از تو آمد	از کردش آسمان نیاید
اهم بدلت اثر ندارد	ثریبت که بر نشان نیاید
چونست که ناولد جفاست	جز برین ناخوان نیاید
دل	حیران که بکوی وطن خشت
دل	یادش که در انجمن نیاید



عاشقان از تو ز خود بیخبرند	دوربت نام مشتاقان برند
نیت سودای در جزیره بنان	کرچه صد جان بنکاهی نخرند
عاشقان جله هفت دست و بنان	طالب سیم و هواخواه ز رند
مهر دمه دوز و شب از منظر خج	سر برآورده ترا مینگرند
هره لی نیت سزاوار غمت	بختگان دیگرو خامان دگرند
غم کیتی همه آگاهان داشت	ای خوش آنان که ز خود بیخبرند
دلبران نایه جانند و در غج	که چو عیار از بر ما میکند رند
غزل	سوی چیران نظری کن که نهان
	گاه گاهی بکدایان نگرند
بلبلان چاک کریان میدهند	باغبانان کل بد امان میبرند
جان فدای مری کز مرد می	مژده دیدار جانا ن آوردند
عاشقان زلف پریشان دیدند	دود بنود کز پریشان خاطرند

کادمن زین خور و بان مشکل	کز کهم دل سخت اسان میبرند
طفل اشکی پاکه غازی کند	از چه عشا هفت بد امان میروند
وله	ناله چشم می یاد و ترا نخرند
	دود نامش خون چیران میخوردند
فرزاد نکد بریم نکادمن دارد	کجا خبری ز دل بیقدا رمن دارد
ز ناله ام دل خلعی اسیر عشق تو گشت	دیش پیش تو کی اعبادمن دارد
ز بیم آنکه بر دسیل اشک زان کویت	خند و زنده دل داغدار من دارد
جز آنکه بر تو بنواز دشت لطف تو	امیدها دل آید و ا رمن دارد
بغیر از آنکه نداده وفا و یان و مهر	هر آنچه لازم خویش است با رمن دارد
توان ز سخت و درنج خزانم که شد	ز سختی که کفون تو بها رمن دارد
وله	ز نامادی چیران کی بود که
	کمدیده در ره صل نکاد رمن دارد

ایضا

ایضا



تا بر رخ جو ماه نوزلف کند شد	هر جا که بود صید دلی بایند شد
آوخت دل بجلقه زلف تو از دهن	ازاد شد ز جاده وایر کند شد
باد صبار زلف تو آورد نا فر	دارم بخش خاطر هر مستند شد
از چشم زخم تا بود این جمال تو	بر روی آفتاب تو خاک سپند شد
در زیر زلف خال مرادید مرغ دل	دزد آرزوی اندر گرفتار بند شد
اوانه جمال تو ای خضر و نبات	چون صیت عدل شاه به عالم بلند شد
از لطف طبع شاه پسندید شعر من	حیران ز دسم شاعر این پسند شد
ولایفا	
آب که غیر جای دانی انجن کند	نا صبح شمع کبریا بر احوال من کند
جغد غش بخانه دل کرده جا که جغد	هر جا خرابه دیدم ز ناخاطی کند
بر کشودم که مقام نشنست	هر دم چو سپاه غم ناخن کند
از چنین زلف تو در باد نا قدر	خون در دغرا غنا و خوش کند

در پی من زلفه اندام همچو سیم	بنهان بجز نویسم که در پی من کند
جز خال دلگشت که خوش افتاده <sup>خند</sup>	دکعبه دیده کسی که مکان بر کند
در مدح بکارم اگر شعرهای من	نشیده از چهره کوش بر شعاع من کند
کان سیادت نکند بر هر که بنکر د	یاد از جلال و مرتبه پنهان کند
ولایفا	
نکوه باد خود داستان دل <sup>خود</sup>	که نتوان گفت با نامحرمان دانه <sup>خود</sup>
مده به یومه ای ناصح ز سودا <sup>شد</sup>	که به غیر هیشا سده کی بود و دیان <sup>خود</sup>
مسود از افش بشکم که من <sup>عشق</sup>	سهند دوش ز سوز و اندام <sup>خود</sup>
مرا زاشتگی چون بشکند از <sup>کوش</sup>	سکس را دیدم و از پیجوی کردم <sup>خود</sup>
بیزش راه چون بایم که از خود بسکه <sup>ناله</sup>	نشان ناجسته از کوش نمودم <sup>خود</sup>
نیم هر چند از زنده نمی خواهد <sup>کر بنده</sup>	بکش نایان بجان زنده مران <sup>خود</sup>
دو صد حرف ز بان مدح گویم <sup>بفریاد</sup>	که شاید زان میان گویم حدیث <sup>خود</sup>



دله	د فریاده فغان حیرانی بشی بکیم نیانا کرت باور می آید بی من ز پاسبان خود	ایضا
نظر اندک با نود ارد بکشت نظر نباشد شب نار عاشقان را چو زنی سحر باشد ز لب غم دانه دل از نو خاطر خوش سده دل ز حشر خون لب لعل است بهری دهن دوانم نو بگوشت چه خوانم دن اوبتغ یز زرد رنو بر بخیزم د نو د لست بجان هر زهر دانه بکشا	خبر از نو داده انکو ز خود بشی خبر نباشد چه عجب زو و محشر اکرم حذر نباشد که مر از خوی سرکش کسی نظر نباشد د لب نو بکندم چون که ز جان گذر نباشد ملکی پری ندانم که چنین بشر نباشد سرمه ما و امانت مکر اکله نباشد که نهال عاشقی را بجز این شوی نباشد	
دله	شود از صبر و مانی دل را صبر نباشد بدلفکار حیران چکیم اگر نباشد	ایضا
کش مر از دشمنی اینم سزا بنود	منا از دوستی کفی جز وفا بنود	

دی از بر هر کدشتی از بس غرور و ناز امروز ذاب خنجرش ای خضر یا فتم میرفت در هوای توان پیشی کار من ای پادشاه حسن چه کوشی بقلل من آغاز عشق و جور و بام با نهانها	کونی که هر کرت نظری سوی ما بنود ان زندگن که با نود و آب با بنود که چشم دور کار مراد وفا بنود هرگز شمشیر بقصد هلاک کدا بنود این رسم ناز نه است کرد و عجل بنود	
دله	حیران بر تیغ نو گوید عای تو کود نامم عمر جزینمدا بنود	ایضا
بهر جا کلرخی زاد تو باشد ز بی باکی ندان دشمن از دوست ندادم تحفه جز جان و آهنگم هیچ از من بجز جنس و فدا را هیچش دانه اند میفر و می	عزیز مردمان خاد تو باشد بل این شیوه رفتار تو باشد پندادم سزاوار تو باشد که رو تو بختش باز تو باشد کسی که ز جان خدیدا تو باشد	



اگر شد باده پیا زاهد شهید	گاه چشم خستار تو باشد
اگر کز نیت افزای چمن شد	نه بذارم چو رخسار تو باشد
دل دایره پر کاردی و این کار	نه کاره یگوی کار تو باشد
وله	ضم عالم بخور پیوده حیران
	غم آن خور که غمناور تو باشد
اگر نایری انداده من بود	حریم دوست خلوتگاه من بود
بگویش که بختم ده عجب نیت	کدر هیر این دل کمره من بود
ز عشق آسود کی هرگز نندیدم	کردل و دهر کجا همراه من بود
خوشان بشها که بازلفه دازش	غم دل قصه کو تا من بود
بیالین من آمد با دفتیان	کجا این رحمت میخواه من بود
بنودان برین کاش در جهان ده	ز هیرت یک شرد از او من بود
ذکر دهن بودم این ناچو حیران	بگوی میفرودان راه من بود

وله	
وزید و فاش سحر باد و بوی جان بود	مکو عبادی زان خالک شان آورد
سخن ز جان و اشارت ز باج جان بود	دل حکایت لعل بود در میان آورد
سری صحبت اهل جهان نداشت	مرا امید وصال بود چنان آورد
هر از نکر بگفتم و همچنان بان	حدیث عشق بیا یا نغمه جان آورد
دله	جو شمع خوش سراپا ز سوز دل حیران
	مکو حکایت عشق تو بر زبان آورد
فاصدی نامد جانان آورد	جان فدایش که بن جان آورد
در سر کوی تو بگذشت صبا	بوی گل نکست ریحان آورد
هدد خوش خبر آمد لبها	نامد از نزد سلیمان آورد
نکست پیرهن از مصر لبها	ناکشان جانب کنگر آورد
داشتم دیده بر اهش همه عسر	فاصد آمد خط حرمان آورد



بسر زلف و بکشد صبا		که خبرهای پریشان آورد
دله	مردم از دشت که فاصد تو به	ایضا
این غزل فرمایش است که بعضی شعر و لوی مغوی پراخته شده		
نام و رسم که او باور کند	از مرقم جو در اکثر کند	
هر که از بیفت کلون مر کند	یاد کی از چیه کوثر کند	
از کان دوستی شد و ششم	تا چه خواهد کرد اگر باور کند	
اشک من نکد است نام و کوئی و	غم نصیبی خاک غم پر کند	
زهر و پیمان خود میکند	بلی می هر که در ساغر کند	
کر کسی خواهد پری و اشکار	کو نظر بر آن پری پیکر کند	
زیر تیغ از برای مصلحت	نام و رسم که او باور کند	
خود جنای دیگری باشد کرد	از مرقم جو در اکثر کند	

خون حیران که بر روی زلف حفا		کی شکایت در بره او کند
ولایضا		
میکنم بچشم سویی که ز بیک خنده	مرکز چشم او که کشد مرالعل و لکش زنده	یکند
شیخ و دکن غصه و چون عشق تو این	شام تا صبح روزی تا بیکه می کند خنده	یکند
بیخ امتحان بر کس از میان جانی و بی	کر نمیکنند از ده و فایز یک سربسته می کند	یکند
وله ایضا حرفی الذیل		
جو فاصد آمد چشم فدا و بر کاغذ	نخوانده گشت ز سیلاب دیده و کاغذ	
بجای چهره که بر شاتن میسود	هزار بار و دم بوسیدیش بر کاغذ	
نوشت بود که از حالت تو بچید	دهد در یک من در شاتن چهره کاغذ	
در آن نوشته بیان کرده بود حال و	من نوشته چهره میشت فلفله کاغذ	
جواب کاغذ حیران بر آن زمان مداد	جوزین نبود که منوبس خود و کاغذ	حرفی الذیل



بگذر بسویم ای مه از لطف با و دیگر	جز دل که دادم اول دادم نثار دیگر
صد بار اگر برای دانه درم بخاری	دل کویدم بزادی مهلت با دیگر
زیسان که از غم کل ناله بهار بلبل	چون میکند تحمل مانور بهار دیگر
از کار من چو پرستنده دود عهده گاه	گویم مرا نباشد جز عشق کار دیگر
وله	با عشق آن پری از حیران کن ز کین باد
	هر دم بنیوان داد دل زیار دیگر
یاد اگر مان کشید از من مر و یاد کرد	بعد ازین دست من و دامان لدا کرد
بلبل کلزا و عشقم نغمه من دلپذیر	کر نباشد کلشن حسن نوکلزا و دیگر
از سر کوشش که نوان پانها دایم غیر	میرم ناسر چشم بر پای میوار دیگر
الفتی وار به بیماران دل بهما زین	کر نباشد چشم بیا تو بهما و دیگر
و اطاعت هر کس ارشاد ز دگر	کر نباشد حلقه زلف تو دگر
نشد دل داد لبر از من بنای من	کر هیچ از من نونانی خیر داد و دیگر

سجده

کرده ام از اینخواهی بجز بیزادیم	کو بهر ساعت بیازارش بازاد کرد
وله ایضا	مه بر کوی بنان حیران دمی بکایت
	داد از سر بازی بخا هر زمان کار کرد
از خانه برون آمده خنجر زده بار	از طود تو پیدا است که ساغر زده بنا
خوش میکند ری جلوه گاه و دین	اشوب قیامت بجهان دوزده باز
ای باد صبا غایب داری برام ز	یاد سبزه زلف معن زده باز
مادی ذوق دوش مرا دعه گاهی	امروزها نادر دیگر زده باز
محاسنی در دامت از خون شیدا	تا بهر دل بچرخ که خنجر زده باز
وله ایضا	یکبار بر دیت نکشود نند و صل
	حیران بچرخ و حلقه بران در زده
تا چند روی تو با ضوین نکر کن	در بزم تو بنشیند و میر نکر کن
سیرت نوان دید که میلت شود ز	هر چند که بر روی تو افزون نکر کن

حرفه

باز حرف



بر دیده پر خون مزاول نکرد گشت	خواهد چو بران عارض کلکون کرد کس
در عهد توفان غلط در می بود	کار بر وی تو نکذاشت بکردن نکرد کس
ماند که فرون بدو بود میل مسرور	کر چشم مرا بدید و همچون نکرد کس
بگرم ز نوام کس نشود مانع دیدار	وصل تو بکام در گران چون نکرد کس
دل	حیران بس راه بان زار فنام شاید و فابریز چون نکرد کس ایضا
نادان جان را جو کر بیان نکند کس	دانم که مراد است بدامان نکند کس
چون باعث اشفتن خاطر جیتی	کودک دران زلف پیشان نکند کس
کفتا که کشتم تیغ و زلف بکشم زار	اودا که ازین کفته پیشان نکند کس
درواه طریق کشود مرشد کامل	نایم روی بکردن مسلمان نکند کس
دل	از دوست بریدی بمرده دل نشین این جور که کردی تو بجایی نکند کس ایضا

بهای بوسه نمیدانان پری فسون	که جان طلب کند از عاشقان بقیت
دل بر زلف تو بگرفت نسویند عجب	شوند آگه و پریشان بیکدیگر انوس
بریز زلف نماید عذار چون ماه	بدان مثل که کند شمع جلوه در فون
سواد زلف تو بس نادر ز پر غراب	دهان نیک تو بس نیک ز چشم خور
بکفایت بکشا تا بخل شود طوطی	برون خرام که تا منفعل شود طوطی
ز خانه بخوابت میرم زین پس	بدوش چند کشم یا در خفته سالوس
غزل سدا ز جیل ز خطاست کچه	نیم ز عفو خداوندان بقدر مایوس
چنان بجد و سپهر جلال	که بنده بود از بندگان و کاوس
دل را بیا حوت	دل را بیا حوت
دل بود طفل اشک بر کر عشق و خون	دیدم نمی نازد من از خانه بدین کوش
عمری بیکای تو که رسیداشت زخمی	امروز پیش ترا و از خویش من کوش
دام بهای بوسه جان من بود که درم	با ذریکه اخر همان دیدی که مغبون کوش



ای دل ایسر سبک گفت چه کردی با پرسیدم از لعل لبش حواله شیخ شهر را	بکشا که از کاکل آنکه بیا چو کفنا مرید میکشان از لعل میگون
و	نا چشم خالی گفتش که بجز آن نظر کفنا بیک نه مان نکمر خوشی مغشوش
از سر کوی نو ناچار گرفتم سرخوش درد و عشق بجای فرسود عیال کفر از مود و ضعیف ولی از دولت عشق هر طرف میگردم سیل شرک ز پیشت منکه دودام فراقم ز چه اندیش کنم با صراغ تو پریم خوار از دشمن و دوست	که بگوشت نرود کار عجب از پیش بر در صوفیه ز هجش سلطان بدوش از سلیمان چشم و حشمت من باشد پیش هر کجا میگردم لشکر غم از پیش غرفه در بحر ز کربان داد نشویش با وجود تو ندارم سربیکانه خویش
و	صبر کن بر منم وجود و بیجا چو آن نوش که مبطلی بهل بود در جیش

مکر که چشم خفوات لعل خندا عجب نه کر غم آورده یافت در دل غم	که نیت بهر کسی از آب جویانش
ز بس که خانه دل پر بود زده و غمش برویم از مره خاک که او بران کند	که در میانه جان کنه ایم نه هانش بحال کن که در یاد خیال دمانش
ز جسم لاغر من جان اگر بروی آید چگونه بار بود در حرم سلطانم	مباد دست بنیادی در سبیل دمانش هزار مرتبه بهر مرا که بیکانش
ز نیم بر لطف دوازده چرخ در شل کسی کردند که از لعل او طبع دارد	که نه بنده دهم سوی خویش دمانش که نامم شود این بیم پایانش
و	ز نخل مهر شر کو با نش چو آن همین بس است که عشق تو کرده چو آن
نه تنها نام و کردید لادشام هجرش بنو دم بجز ز انجام کاد خود کرده	بست وصل است و مینام همین بیم پایانش فیاس حال خود را کردم از لطف چو آن







مرا کردید از مهر کویان ملک و پیران برویم کوبه بند باغبان و دفاغم زین بر بخش ای ساقی سنان می از ساعه	مگر جور نوساز و بعد ازین لطف با که بایا مدتی مستغیم از سرو و شاد که نا اندوه هجران داکم از بیخ و پنداش
ولد جرایب شنیدن ناله جایی و حیران بیل حوت زبان می توانی کرد چون شادان	ایضا
بدم چون زند پهلوی بخیر می دهم باد بد بالش هر کای بطرف دیگری ناله یکی را میکشد تا دیگری از وی میگری سرشک دیده ام از غش افش کردی کجا شایسته آزادی از صیادان مرغی دم مانند شمع از حالت برهانه میزد در اول کام جان سپرد و در غش حیران	که من آورده ام دردست و دم و شوه نا که هر دم بر وفا او بیند و من بنگر باز بود با هر کسی بر نوع دیگر خوی ناساز نهان که انداز از کی کرد و بر دروغ که نبود تالب بام فتن از ضعف میزد که خود را سوخت اند و خلوت شد که ز انجام محبت با خوی کرد و پنداش

ولا ایضا	
کند مرغ و نه ناصح ز لطف غنایم ز قلم باشدش انکار واد مستی بند کواهی از پی قلم اگر جویند و خوشتر بختی سوی و چشم و کمر غریبیم نیاز عاشق را خوش پسند نا و معشوق	که هر جا زخم داری می دهند از جوی که باشد همچنان خونریز بر کف خنجر برین دعوی ندارم شاهد بخیر و خوشتر که هستم بد کان امشب لطف قرامی که شیرین تا بود فرهاد کی بر روی پری
ولد خیال فامش از خاطر حیران نخواهد شد کرد و کلز اول دست است سر و قد و قد	ایضا
جوینم خویش را با دل بر خویش دم کواه و من کوه مراده زخم تا بوسه بر پایش گذارد بجز کز کوی او آواره ام کرد	دل خود را نخواهم در بر خویش که کردم کوهی داره بر خویش بهر جا او گذارد پاس خویش چه حاصل دیدم از چشم تر خویش



بحرم پرنشاینهای کشت		شکتم در نفس بال و پر خویش
ندیدم جز اجله و شام هجرش		زیادان هیچکس را یا در خویش
نوم از عاشقان داری سپاه		اگر نازد شهری بر لشکر خویش
وله	چرخم که در نریزد کین خون حیران	ایضا
بنار زلفش و بستم به لخت خویش		خود افکندم بدامش بمل خویش
ز بس ذوق شهادت بر هم بود		نشد فرصت کینم تا تل خویش
عجش که بحال داد خواهی امش		خصوصیهاش ما را باد لخت خویش
بجز که زده شد از من ندیدم		اثر بد ناله بخیا صل خویش
کشدا غیر تر از دیدن عین		ملهاد امش طرد محصل خویش
سپردم جان جدا از روی جانان		خود اسنان کردم لغزش کل خویش
فلک را عکس خواست هاست حیران		دل جانان نخواهم مایل خویش

وله ایضا		
بلیل نشود ز ناله خواموش		باکل بودا چهره و شمره و ش
نزد غم عشق خوبه و یان		حرفی است که دل نمیکند گوش
ناکام دل از لبش بنجو		هر دم کندم زبانه مدهوش
خونم ز چهره نریزی امرو		ان وعده چهره شد که دادیم دهوش
از سر بگذشت آب چشمم		وین اشک دلکش خواموش
از هیچ خریدم چوما را		ز نیکو هیچ باز مفروش
کردت دهد وصالش ایدل		از همدی و تب مغز و ش
خادیت بر کجا بود کل		نیش است بر کجا بود نوش
وله	کر خاک نشود وجود حیران	ایضا
مهر تو نکردم ش فراموش		
دل از من برده دل از دی که دل بر من بود		بخوبی عارضش چون کل و لب و ش



محبی مثل و بی همتا بعد خوب برخ	سرایاد و سنی اما بن که لطف بیاد
برام ناکه بر خیزم از این وان پنهان	بیادش نقد جان و بزم اکبر باشد بر خیزد
خلاف یار و برینه نباشد با منش	بلورین ماعد و مینه خا ز خیزد
نداننده از شاد و خدای ز آباد	که از خود یا بد ازادی کی کو کز آباد
زمهر مریت ناکه بن که بنکر د آفر	فغانم در در که و بیکه کند مریم خبر د
<div> <div>ولایضا</div> <div>ز حیران چند پر هیز نه صیدی ناکه بکر</div> <div>حرف</div> </div>	
<div> <div>ولایضا</div> <div>چه حاجت خوشی در دیزی فطر کن چشم خواب</div> <div>حرف</div> </div>	
بکش بقیم و از بند هجر ساز خلاص	که کم نمیشود از ما ارادت و خلاص
اگر بکش بن من تیغ میکش چه غم است	غم این بود که مباد کن خیال انطا
عوام را دل از اندوه هجرش و نیم	و که چه میرسد از دود و دیر بخواب
بیک دور و وصالش که از غریب	برون نیاید از بحر زهر غم
نوهم بیای چن نار عیش و انوا ز	جو کل پیاله زد و کشت سر و بن بقا

دود کسی که میخانه و برون اید	چنان بود که برون آوردند در خلا
<div> <div>ولایضا</div> <div>شراب کج و منی از سر بر حیران</div> <div>حرف</div> </div>	
<div> <div>ولایضا</div> <div>براست باد کشان و همین</div> <div>حرف</div> </div>	
مکن ز باد کشان زاهد نقد از	که کرد کار غفوران و غفوارین
بر بیتی ارب ساق چشم اهل نظر	بی پرستی مستان نمی کنی اغاض
ذروی ساره و از باد من پنهان	برد اگر چه مرا شخه پو بیا مهر
بیاض مدحت شد میکند بر جز	سواد نامه اعمال ما بدل به بیاض
شهری که نام مدحش کز بری حیر	کند هر ایند روز و ز عاصیا عرا
علی عالی اعدا که لطف و کوید	بشیعیان کند کار خود مضی ماما
<div> <div>ولایضا</div> <div>فامد اگر چه بر خط فام یا خط</div> <div>حرف</div> </div>	
<div> <div>ولایضا</div> <div>خواهم بیاد کار ز کلک کار خط</div> <div>حرف</div> </div>	
<div> <div>ولایضا</div> <div>باید کشد بر دق و دوز کار خط</div> <div>حرف</div> </div>	



کوسنه بعد ازین نزد من بر شو	مانند سینه دست چو بر روی باد
از دفر زمانه بشوید نام من	نوشته بهر پریش من چون نگار
<div>ملاحظه</div> <div>حیران کیش بد فرغی خط خطا</div> <div>از سینه چون نوشت بگلش بهاد</div> <div>حرف الفبا</div>	
مرا بزم تو با بودن رفیع چه حظ	چو بانگ زانغ ز آواز عندلیب چه
چو از فراق تو مردم میا با لیم	پس از وفات با مد شد طیب چه
چو شکوهای جگر سوزمانی شو	ز کفهای لا وین جان فریب چه
ز خانه پا نکندم هر روز بفصل بها	ز سیرال و کل بیخ حبیب چه
<div>ملاحظه</div> <div>ز خوان وصل تو چون بهر نیست حیر</div> <div>هر روز که مراد یکر از نصیب چه</div> <div>حرف الفبا</div>	
مکن ز دعوی و بیع منع من در شرف	که نیست عفو خداوند کندک منع
بدیع تر ز بیخ و عارضه نمی بینم	نظر هر آنچه نمایم بعالم ابداع

یکی ببارش و رخسار وی نمی ماند	به باد اگر چه بروید کل هزارانوا
بشمن بر من تا برفت از جرئت	ز دل صوری و داخت خورده اند
کسی بکام حسن فرامی داند	ز آفتاب چه ظاهر بود بغیر شعاع
بین که نگر جان و دل ز حیر	کسی چگونه فراید و آج نوح منع
مرا مدح شد کافی پسند آمد	پسند ما فظ اگر بود مدح شاهجا
<div>ملاحظه</div> <div>حرف الفبا</div>	
سرشک دیده نماید ز دل حکایت	که از رسول نخواهد کسی بجز ابلاغ
چگونه خاطر نکین ما برسانا ید	ز گلشنی که بود نغمه اش ترانه زانغ
مرا خیال لب لعل و چشم مخورث	ز فکر باده و پیمان داده اند فرخ
فروغ محفل من دوشنی بهاد	اگر ز شمع رخسار بوی فندج جراح
ندانچنان دل از دوری وفا فرست	که بشکند بهما شای باغ و سبز دغ
زیند ما نشد اسوده بکنش عطا	مگر ز باده کند بعد ازین علاج دغ



<p>ولایقا کسی که کار خا و دایر کشید حیران</p>	<p>ز باغبان نکشدناز و کشودن باغ</p>
<p>چف خسته را ناگهان عصری ز سر کشید</p>	<p>چف بردهش افتاده بودم بچین بکشد</p>
<p>چف عمر من از وعده او زودتر بکشد</p>	<p>چف بعد عمری گفت فردا بر سر خواهم کشد</p>
<p>چف نکذد و نا بر من از راه و کر بکشد</p>	<p>چف بر سر داهش نشستم نقد جان و دل</p>
<p>چف نا بخود باز آمدم پیش نظر بکشد</p>	<p>چف دیدمش از دور و کشتم بچین را چو کشید</p>
<p>چف عاقبت یارش دندنی از سر بکشد</p>	<p>چف سینه را گرم سپر شاید که از من نکشد</p>
<p>چف عاقبت زان خاک دبا چشم بکشد</p>	<p>ولایقا دید حیران بر نیاید بچین مدعی</p>
<p>چف کمی ز جود تو ناله که از جفای فراق</p>	<p>چف مشی که بی تو برادم ز دل و نوا فراق</p>
<p>چف کنند خلاصم ازین درد بید و نوا فراق</p>	<p>چف در پیچاره ندارم مگر طبیب اجل</p>
<p>چف دما را هجر بر ارم و هم میزای فراق</p>	<p>چف اگر ز وصل تو باد و کمر و سم بهرام</p>

<p>بوسان وصال تو غنای لعل</p>	<p>زند ز غارت کلچین همین نوا فراق</p>
<p>چف چسان ز دوری تو یابم ایمنی که بکشد</p>	<p>چف نکند و در ره وصل تو و امنای فراق</p>
<p>چف بعد دساله نکتی حدیث قصه مکر</p>	<p>چف ز خون دیده و هم شرح ما جرای فراق</p>
<p>ولایقا فیل عشق نوشت بکشد اگر حیران</p>	<p>چف نه جرم نک که می باشد از خطای فراق</p>
<p>چف ز خوی سرکش ارباب منی ز هلاک</p>	<p>چف دگر چه بان ملارد کشاکش افلاک</p>
<p>چف غم جهان چه خوری جام را بد و دانک</p>	<p>چف که در و جرخ زانده ماندار و بانک</p>
<p>چف بجای جام و پیاله یاد رطل کران</p>	<p>چف که در طریقت کافری بود امناسک</p>
<p>چف بود جو غفو کند سر نوشت میخوار</p>	<p>چف بیاغبان جهان کو که پر و راندانک</p>
<p>چف نام عمر ننشید بغیر دوی نکو</p>	<p>چف ز لطف طبع کسی که دیده اودانک</p>
<p>ولایقا هوای کوثر و جنت نمی کشد حیران</p>	<p>چف کسی که خاطرش از سر به او دل</p>
<p>چف حقیق الام</p>	<p>چف حقیق الام</p>



عش نامدم لم منزلی نمود ای شوخ سبک دل	نرد دل شده در آسوده نه بر آسوده منزل
پس از دور و غم هجران چه مالک از محنت دور	غریب موجب طوفان نداند بجز از حال
مکر از طره لیلی هند و پای و بندی	ز نادید پدید و در کجا بجای شود حال
ز اسب دیده کل سازم ره محمل نشین خود	مباد آنکه بجز در عبای زنی محمل
اگر خواهی وصالش باد لا از سودی جان	میان عاشق و جانان باشد غیر جان
ز دور جیج جان فریاد و در نقش از حجاز	ز فوج دل نخواهد شد سواد مکر از حال
<div>دل</div> <div>براه عاشقی حیران سال از رخ بی پایان</div> <div>اینجا</div> <div>بمنزل که رسد آنکس که بر احب بود مایل</div>	
درد لعل در از نو کجا کرده بسوی دل	ره نیست زو طنا که برده نفسی دل
جان برب و خون دم از دیده روان	یعنی ز لب لعل بودار دهنوس دل
درد و صدمه از هجران دل ناله هزار مر	شاید که نه بنده در بوسال تو کسی دل
فریاد که از رشت محبت نزنند داد	اکنون که رسید است بفریاد دهن

خواهد که بزخم دگر زنده نمائد	از تیغ نوازش نیست جز این مملوس دل
تا چون شود از هر چه نافه خدارا	ز بنیان کرد خود رفت ز بن جبر دل
<div>مطلب</div> <div>غزل تمام</div> <div>حیران نم آن ببلبل مر کشه که بشد است</div> <div>در کلشن ایام به خاد و خوشی دل</div>	<div>حرف</div> <div>الم</div>
ز عشق هر زمان کوبید حدیثی غیر با یاد	باین تقریب میخواهد کند چشم و خا
ز بیاری کشیدای دل بجای عاقبت گد	که هر دم از خدا مرز مر خواهد پرتا
اگر نیست در عشق بنیان و شواری	بهر دم هم نخواهد گشت انسان و شوا
به رهلو زان بزم خویشی بجای شد	که بیکد و افزون تر کند از کینه زانم
بشم از شیره جگر تار تار از طره یاد	بود ب دوی و در دوزم سیه تر از شب
بجز مردن نیباشد علاج دردی بیدار	طیب از مزه میخواهد مکن بقصد
صبا بیغالی از حیران بهر د خلوتی ام	
که کرداری سری با عاشقان منم دل	



در عشق تو ز دل ناساز گرفتم	منم ز تو این جفا یاد گرفتم
اخر دل خود از تو پریزاه گرفتم	من نیز ز تو بردن دلیا گرفتم
داد دامن و بکرفتن دل سود من	دادم دل ناساز و دلشاد گرفتم
فرز من و حیات همین است که اوسید	بکرف و من نشد حیات گرفتم
نادوی بودیدم بکسی رخ نتویدم	از عشق پری خوی پریزاه گرفتم
در شش خط و دل بر نگرفتم که بطف	سروش و فاذ خطا ساز گرفتم
دیدم نکند ز علاج غم هجران	بر فل خود از تیغ تو امداد گرفتم
دل	از صومعه رفتم بدر میگرد حیران خوش جای دوی زانند با گرفتم
ناچند رو کوی دل دادم بگیرم	بگذارد که کی نفس را بگیرم
از بوالهوس بسکه گشایم بهر جای	یکجا نشدای دل که شخام بگیرم
ساقی طبع باده در انداز بکوش	ناماد دل از کردش آیام بگیرم

قسمت هر آن بود که زاهدش	بشیخ بکف کرد من جام بگیرم
مقصود کرفتن بود از لعل تو گاه	هر چند دعا گویم و شام بگیرم
از منت ستم ریزد اگر بال و پر من	پرواز کجا از لبان بام بگیرم
در شک اینقد دم در سران کو نکند	کز غنای سراغ دل خود کام بگیرم
دلایضا	حیران غرض آنست که بکفش جان کز بوسه ز لعل دی انعام بگیرم
دادم بقول داد باو کاد ندارم	من ناب پشادی بیام ندارم
کفنی دل بیام و ترا گیت پرشاد	بیام از آنم که پرستار ندارم
گفتم غم دل کویش ازینکه مشن باز	دیدم که برش قوت گفتار ندارم
دوی تو در آینه دل باز توان دید	اینست که من طافه میداد ندارم
از جان گذرم یک ز جانان تو نام	بره و شوه لا طاف این بار ندارم
در شام غمت شاد ازینم که بیا این	هم جز غم نوم و نسی غصه از نداد



جای تو خواهم بخواند در حیوان **و لا یحسب** کما یحسب مدتها غیا و نداد

گفت بگذرد و بر گویم دیر گفتم بحسبم	در خلد خادی بحسبت و دنگد گفتم
گفت اگر از من نشان مهر میجویید	سینه داد پیش تر مکن سپر گفتم بحسبم
گفت اگر صد بار خون ابریزد جفا	زیر تیغ سربه بار و دگر گفتم بحسبم
گفت اگر خواهی باشی زده و دوی	سخن کن رخساره از خون بگر گفتم بحسبم
گفت اگر سوز دل در جان زده	دین بر آن آتش آب ز چشم ترک گفتم بحسبم
گفت اگر بگریزانی بشوی و گویی	سربه همچون سگان بر خاک و گفتم بحسبم
گفت اگر و راه عشق صید با آن کنی	گر من خضم منیدیش خط گفتم بحسبم
گفت اگر صید و سفلد بخیزد از نوا	جز روی من بکن مکن نظر گفتم بحسبم

<b>وله</b>	گفت اگر مست بشوی که در بزم نشانی <b>ایضا</b>
	هم دل خود و امکان جیرا بخیر گفتم بحسبم

نه این بر جانماند و شنی او بحسبم	مردم چشم نگرید و خود از آن بحسبم
----------------------------------	----------------------------------

بسم

بسم ام هر سوز و خونای جگر صد بحسبم

ناکه بنشانم نهال آفتد بخو بحسبم	از فراغ بس چو موبار یک شتم هر کردا
در نظر آیم کاش آنکه آمده و بحسبم	از سیاهش افزون جمع چون داری
سحر و کفار و معجز بر لب جاد و بحسبم	از کفر بر دندل و آگه نیم کان شودا
چشم تو نعلیم کی سودا ده یا کیو بحسبم	تا بنید مردم جشش بسوی دیگری
بسم ام بر چشم او راه نظر هر بحسبم	بسکه سیلاب سرشالند دیده میشا
بسم ام خوشیاد هر یکا نه از آن بحسبم	خاطر محمود از نیکان بخوبی جویا

<b>وله</b>	تا بنید یاد دهر از نوی میکانکا <b>ایضا</b>
	مینهد و بزم او جیرا بر نوا

نبر کف اختیار دله دلداده کردا	دل از مهر نوا بیجه نتوانم کبر کردا
مکن از عاشق منم که من این خوبریا	اگر چه دشمن جانند از جان و سطر کردا
زمن پوشیده میدارد غار باره دیو	مینداند که از ادعای مجلس خبر کردا



در پیش اید از نلیم در یغاساده گویا	که باز امیدم از خوی آن بیدار کردی
خدا را مهلتی ای پاسبان جی بجانم کن	که من بر دگرش یک خطه کاوی مختصر دار
بامیدی که شاید باز بینم صبح و شام	همه شب کوش و دل بر ناله مرغ سحر دار
سر پر مشور و دل در بخور و جان ز غما	بکوز از محبت خوش نهالی با ثمر دار
ز دود آه من بر عارض چون خطی زده	نبودم با خبری دل که آه با ثمر دار
ز حرم که شما دندم زهرغان حرم	نشان زخم پیکان کسی بر بال پر دار
داده دیده حیران بود ندانسته طوقا	ایضا
ز چشم بر میاد استین یک خطه بر تپا	دلم
بنام عمر و سر هوسم کردم	که بیای او کذارم سر خوی من بر ندارم
کشیم اگر چه کامی زده و ثوب بر ندارم	چکم که نایب و دی ز نوای غم دندار
خبر از دلم چه داری که بدم زلفی بده	بگذشت روز کاری که از خبر ندارم
پد کار خویش هر کس من و شغل عشق	چکم که جز محبت هنرم کردم

بصدان و سیارم بوفد عمر و دل	هر حسرتی که یک جان چه بیشتر ندارم
نظری بسوی من کن که ز جمع خوبرویا	بد و چشم و لعلی که بکس نظر ندارم
شکست که چه بام بلفش و نال	که جو عنایب کلشن غم بال و پر ندار
دلم	سب و روز کا و حیران بود بغیر نقیضا
منم آن دخت ماتم که جزین شمر ندارم	ایضا
عشق نوای نامهربان داد است چندان	کز غایت اندوه و غم شکر غنچه دار
خونم بریز از حش خواهی چو از آدم کنی	ایست بعد از بندگی باد اشک و مکاید
از تاب سستی دیده ام ناچشم خواب	دیگر بهر خویشین نادیده کسی بیدار
شاید فکر دمانم جویند بدم بامد	این عزتم در کوی و ناچیت و یکبار
دیزی که مر خون از جفانم بدون زکات	ترسم که در مهر و وفا چون صدی بیدار
داد و دزد حش بیشتر در کار و نظر	و دبا و دت نبود نکر بر زخمهای کار
نامی توانی سعی کنه در بخش و از امن	صدده کرازاری مرا سهاست جزین دار



وله	در عشق اوجان دادم و آسود دل از درد	ایضا
ناگه بر یاد لب ساغر صبا زده ایم	ای بنا طغی که بر خضر و مسحا زده ایم	
نامی وصل زمیای لب نوشید ایر	سنگ برشته این کند میانه زده ایم	
ببخود از جام السیم و خراب لب	مستی مانده زانکه کسا زده ایر	
شکر دیم لب از چشمه امید که ما	بای هم لبی بجز نمانده ایر	
کوهر وصل ترا ما مکراریم بکف	خویش را زخم دیده بدیدانده ایر	
دشته زندک خلق بون بسته است	دست نامد زخم از زلف چلیا زده ایر	
وله	عالمی از نگر چشم پوشیده است	ایضا
من و حیران می ازین جام	ز جام زهر	
مردم و درد خود از عشق بود زده	مشک بر لب خویشین ساکن	
فصه زلف تو با یاد صبا کردم دوش	خاطر جمعی ازین گفته بریشان کرده	

جای کفایت بویر از عجب نیست کن	درد لغویش غم عشق تو بجان کن	
درفش لاله از درد گرفتاری نیست	یاد از حسرت مرغان گلستان کن	
هیچکس کوش بر یاد من ندارد	هر چه در کوی تو من ناله و فغان کن	
لبکه آشفته دل از زلف یقیان بود	روز وصل تو کان لب هجران کن	
وله	گفته شایب حیران نفکندی نظری	ایضا
گفت از لب نکشش و الم و حیران کن		
منکه خونا بشد دیده گریان داد	چون توانم که غم عشق تو بپنهان دارم	
بگذرای جان چقا برین مسکین زگر	ناکه از بهر نشاد تو بکف جان دارم	
نه همین از سر زلف تو پریشانم ز لب	جا که در دل از ان چاک کیر بادارم	
بزم تو گلشن فردوس من از زلف لب	انجنانم که مگر جای زندان دارم	
خاطر من بجز از دوی گرفتاری باد	کردارش سر کلک گلستان دارم	
دیگران شکوه ز لب مری در باقی	من شکایت ز جفا کاری سلطان دارم	



وله	گفتش تیغ بقتل که جنبی آخته گفت دیگر سر بخون حیوان دارم ایضا
هر چند می بخیر از یاد نبود م کای طلبیدم اگر از آن لب میگون گفتم که ازین پس یکی دل نیارم ای عشق کواهی نو که با این هم یاری مخرومی مزین که بگویش هم عهد یکبار بدشنامی دیگر و ز بلطفی	آمد بدم یار و خوردار نبود م از ترک من خور و نهویشار نبود م آگاه از آن طره طار و نبود م یکروز با ربابه و س یار نبود م دو زنی که در دست دیدار نبود م شسته آن لعل کهر با و نبود م
وله	حیران سبغادی من زادی شد در چشم بآن ورنه چنین خا و بود ایضا
نرنگ عشق تو من ای نرنگ ستمگر کرد ناکه برفش نریزد ز جفایش دگر	مدعی گفت بن حیران و باور کرد بود ناخال از آن کوه بر سر کرد

با سر کیسوی و دست درازی نکتم بردم از خط لبش بیسوی جی دیده ام فیض ازل یا فزاد عمر ابد بروای خضر فریتم مده از چشمش گفتم از فند لبش ناز و بان افتاد	که من تو البش هم برابر کرده خضر داده این مرحله ره کرده ناز سر چشم تیغ نو کلوثر کرده کاب حیوان بودن می کشتا کرده بس هم گفتم دان کفنه مکرر کرده
وله	گفتم از کفنه حیران غزل خوش خوانم گفت آری منشی این کومه معذور کرده ایضا
خواهم برستان تو جان و افدا کنم در زیر تیغ چشم بقابل نکنده ام خواهم دلی چو چشم بآن سرگزین ناز که جان دود زین زد و دایمی دم بیکانکی نکر که بن از جفا نکر د	تعلیم در عشق با اهل وفا کنم دور جزا چنان طلب خوینها کنم نادر در عشق و ابصوری و داکم کادی که نیست شرط محبت چو اکنم چندان وفا که دل نبش اشنا کنم



دادم بسجکات شیرین ولی گنج		شکر لبی که شرعی ازین ماجری کنم
وله	حیران بنده عشق و لاینت محرم	
	ذین پس که حکایت دل با کتم <b>ایضا</b>	
ذین چه خوشتر که میرد لطف نکادی که		بکادی بنشینم و فرادی گیریم
در وطن چند نشینم جدا از تو غریب		کو رفیق که چو لاله دیاری گیریم
جان سپردیم بتبع غم عشق که مکر		از شهیدان تو خود را بشماریم
خویش را دایره باد صبا افکنیم		ناکه چون کرد مکرومان یاری گیریم
همدان دامن جلجله پر از گل کردند		قسمت این بود که ما از این خار گیریم
کره و کار تو با ما بود از میل داشت		بهتر آفت که هر لبی بی کادی گیریم
وله	در برش نیت چو یارای شکایت حیران	
	چند پیوده میرا هکذا ری گیریم <b>ایضا</b>	
چون سایه کجی کنی زان سپهر افتم		هر جا که نهی پای خود انجا بر افتم

ذین جرم که پیوده سفر کردم از آن		این بود سزایم که چنین دبدب رفتم
پروازم اگر جز بلب بام تو باشد		یار که چو مرغ قفس از بال و پر افتم
تا بشوم از طره مشکین تو بود		هر صبح بدینال نسیم بحر افتم
افتد بدو میکند که باز گذارم		چندان بخورم می که ذوقی بخر افتم
بر هر که نظر میکند او را کشد از ناز		از روز مبادا که منش از نظر افتم
وله	حیرانم ازین شیوه که بر خاطر خوبان	
	هر چند که نزدیک شوم دور تر افتم <b>ایضا</b>	
سر کشد از وزن ویرانه ام		شعله آه دل دیوانه ام
شد بر کوی ملائک خانه ام		سنگ طفلان میکند دیوانه ام
کردش چشم ترا نام که کرد		بیا از کرش پیمانم
مستیم از ساغر و پیمان نیست		من خراب تر کس مستانه ام
ان پری از درد درآمد یا مکر		انشی افتاد در کاشانه ام



تا نورفتی از فرات خون دل	میرود از اسنان خانه ۱ م
داستان عقلش از خاطر برفت	هر که در عشق تو خواند افسانه ۱ م
بیت از کرده و غنی دودل مرا	تا مقیم در که میجا نه ۱ م
وله	کره حیران عشق از یکا نه ۱ م
	اخرانهر ایشا یکا نه ۱ م
نه همین از چشمتی نامهربان افتاده	ناشدم خار نواز چشم جهان افتاده
سب که در محفل می گفت حدیثه	کاش که بود آنم که زبانه افتاده
بیکاهم لیک با من آنجا جو میکند	انفسد بیداد کن خود بدکان افتاده
از پی دل بی دلان چشده در کویتا	جز من مسکین که برده نا توان افتاده
فادغم از پنج هشاری و بیداد فلک	مست تا بره در که پر مغای افتاده
وله	هر کی حیرانم دل کشف با دلدار خوش
	من همین در پیش جوان بی زبان افتاده

کاش

کاش جندان اختیار چشم مریدانم	کز سر کوشش دل صد پاره بر میداشتم
منکه در دوز وصال چشم مریدانم	از بلای شام هجران خبر میداشتم
بر لب بام تو هر سو میخووم سنگ	کاش آنکس فوکه و دبال و پر میداشتم
دو دمی آوردم او را بر سر مهر و وفا	در فراتش بیت و دوزی جگر میداشتم
بر سر هر کز ز روی ناز نهاده می قدم	دنده و پای تو کادی مختصر میداشتم
بسکه نالیدم سنگ کوشش من اندوه	کاش غیر از کوی و جای که مریداشتم
وله	امیکه در کلزار کوشش داشتم هر دم فغان
	هیچو حیران خار خاری و جگر می داشتم
زیاد از چشم یاری دارم و یاری نمی بینم	و فای میجویم و غیر از جفا کاری نمی بینم
و هم هر چند دل اینم و دلاری نمی بام	کم هر چند زاری جز دل ازاری نمی بینم
ز آدای که جویند عیش و لکرتنا	من اینک کام جان جز در کفرنا نمی بینم
براه عشق کردم زلف عقل و جان و دین	که راحت در سفر جز به وسبکنا نمی بینم



وله	مکد خوابینم بعد ازین حیران وصال کردانم اینچنین روزی بیداری نمی بینم
<p>دهی جو باده بمشان صد پیا لب بستم چهره میکند با چشم من لایعین باین امید که روزی مرا بین گذارند دل شکستی و بستی بغیر عهد دوست بچنین حلقه زلفش و فکر خوش گشت</p>	<p>که من ز عشق تو بجام باده بخوردم گرفتم اینک که رفتند جام باده ز دستم بر هکذا و تو یکم چون غبار شدم سزای آنکه چرا دل به عهد مستقیم که من بخاک در شرف جان سپردم و شدم</p>
وله	عجب که ناله حیران تو نکردم دل عجب تو آنکه بگویش خبر ندانم که هستم
<p>غم مرا که ز دل بد صبر و طاق و شوم ز خاطر فرو و حرف دوستی که بطاف توانم از سر دنیا گذشت و غمت عجبی</p>	<p>بدوستی که بشادی عالمی فرو شدم دنون عشق و محبت و میداند که شوم نه ممکن توانم که بدید از تو بپوشم</p>

<p>جو غنچه رفت نکم کبود لب بستم ز روی چهره مرده کرد و شد هلاک بخواجهکان جهان سر فرو نایدم اما</p>	<p>ز شکوه لب زبانه زلفه ساخت مکد رسید بکوشش فغان و ناله زدم تو که قبول نمایی غلام حلقه بگو شدم</p>
وله	سر زاده حیران و آسان و فای بدوستی که مرز غم رسیدی تو بپوشم
<p>نداد و جز جفا کاری و فاداری که من طیبا چند سپهرین زدم و زلف زدم کلی از عیان خاری که از کج این لاداد ز کار عشق ناکی میکنی منع من ناصح بوصل ازیم محجوب و بجز از محنت دور اگر باشد فاداری جفا با عاشقان دل بیاد را جشم پر شادانست حیرانم</p>	<p>که دارد اینچنین بار جفا کاری که من ز دینک میوان فهمید از آری که من فشن است دینش خوشتر و کلزار آری که من مکر کا و تو بهتر باشد از کاری که من نداد و غیر بخوری دل زادی که من نداد هیچ عاشق چون وفاداری که من که خود بنیادش را بشاید بر سادی که من</p>



وله ایضا	
بجان هنگام مرده حشر زانسان	و کز نه من کجاست زجان فانوان
خوشم و دامنای میا و دارم شکایت	که نه اندیشه از کجاست نیم از خوان
مدین بسنان را بر باد و لوجهای بن	که از بهیمری کل شکوه پیش باغبان
ز بهیمری فیل نبود کرشم پا از سر کوش	برای خاطر عیدم گشت شوی آن مادر
وله	مرکوب حیران داز ملاز یا بجان
بود چون جای دود و دود از وی	ایضا
درد شکم می از کوی آن بخوسر کرد	دود و زنی کفتم آسایم غم خود بشیر کرد
بصدق فرخی بکجید شرح مختصر	نوشتم قصه مرگ و حکایت مختصر کرد
باول کام کرکوی نور قلم مرگ جان کفتم	چو دوا دل که دادم دل به مرگ کفتم
ز بهیمری با جفا کردم بخود ساختم تا	ز بهیمری دوا دادم ترا بیداد کرد کرد
بیاد طرقات صد دره شلی داده ام	جد از ماه و خسارت شبی با کسر کرد

دوا دل کس نبود که ز سر عشق و نا که	
حدیثی کفتم و زین مرده عالم در آن	
وله	ز کوی رخسار برستم ز جور مدعی جبران
ایضا	برای خاطر خاری ز کل قطع نظر کرد
خواهم در فضا ز کوی که با د سفر بستم	که بهر مصلحت عباد من این بار بستم
فرستادم بسوی ایشان تا از دود عید	مدان کوداه فاصد زانخت و چشم بستم
مرفله از دوش کامی اگر مردم سزاوار	که با این طاف از کوی جبار با د سفر بستم
من آید کفر فدا د که صد بار از کفر	که از بای من بکشد و دین با د کفر بستم
وله	بهای جوده اش جان دادم و شرمند ام جبران
ایضا	که این جنس کردند اسخه فرخی مختصر بستم
فرزند وجود دیدم هر چه فرزند زلفا	عبت خود را بدام عشق جوان میل کرد
نهان صد بکوش هر بیکان	با این تقریب خود را با سکانش ساز کرد
زین میخواست جندی رخ نهان	در نیامدم و بر شوی نازش جفا کرد



ز غیرت با کسی هرگز نکردم شکوه جود	بجز عمر نکردم شکایت با صفا
مکن در دیکری ضایع منافع من	که با صدمت از دامن پنج جان
بزیوتیغ افکندم نگاه جانب تل	دخلم شد پیمان ناخیا لخنه کاره
ول	تمام عمر خود جز حرف عشق و عاشقی
ول	اگر کفتم غلط کفتم اگر کردم خطا کردم
ذیر دیدم جفا رفتم ز کوبت ترک	نوجون با من چنین کردی بخود من چنان
ز کوبت رفتم و نه پیمان زد و بدایم	که من ذیر کرده خود را باها شکست
نکوهی خاطر من خرم بر پیغامی و شای	عبث نقد دل چنان افتاد کاروان
با دوا حواله ای هدم نکودیکر کردی من	ذیر کفتم غم دل با خود و در سران
ز دست تو گرفتار از چنان شد خاطر	که از دامن صدمه شادی هوای پیمان
ز عشقت در بنجا بردم ولیکن حاسم	که از ذیر مهر با بنجا نمانم پیمان
نگاه انصاف نکردم و دل بر ما ز کف	ازین سودا اگر نکردم سود من زیان

ول	ول
بیدای غم عشق تو گرفتار شد م	بندنا صبح نشیدم که چنین داشت
دوش در خواب بهره رفیشت دیدم	شکرها کردم از آن خواب جو بیدار شد
رفتم از کوی تو نا کام رسیدم دیر	دیدنی از کوی کجایم دل اغیار شد
کار من غیر وفا در سر کوی تو نبود	ناجه کردم که بچشم تو چنین خاد شد
با امیران غم عشق کسی چون تو نکرد	بارها شد که درین دام گرفتار شد
ول	ول
ول	ول
دی مصیبت جانانه گشتم	پری داد دیدم و دیوانه گشتم
نگاه دیدم از دیر اشتان	که از هر شایکا نه گشتم
هوزم بی وفا خواند اگر چه	بعالم از وفا انصاف نه گشتم
بیاد شمع رویت دوش صدد	بد و رشع چون پیرانه گشتم



مکو عاف هوش است زنها د		که من از جرعه فرزند نه گشتم	
مرامی نراذ پیمان نه می		خواب از کس سنا نه گشتم	
گاه چشم مستش بود چیدان		اگر من ساکن اینجا نه گشتم	
برده کناد اگر بر خشت کی نظر کنم		فرست بید دهد که نگاه مگر کنم	
باید خست جاره این چشم تر کنم		هر که بروی خوب و خواهم نظر کنم	
شبه افغان من نه زبیداد و جور		تعيلم او ناله بر رخ سحر کنم	
سیلاب دیده در سر کوی توای ریغ		ان فرستم نداده که خاک بسد کنم	
دودی که در غم تو گرفتار میشد		دشمن نمیکذاشت کردل را خبر کنم	
پیش لب چه ننگه بر ایم مگر شوفا		گویم حدیث جان و سخن مختصر کنم	
کر می کشد بخنجر و کر می کشد بپند		اگر من کان ببر که ز خویش جدا کنم	

بهزار نا امیدی ز دور تو پاکشید		که سکان در رکعت انجودا شانید	
بهزار دلدای دل بکسی نرفتم		غم جانکدا از عشقش که بنخ جاخوید	
نکند بمن حکایت کسی از تو یاد دور		که بکوش خود حدیثی ز لب تو میشد	
بفرود لب نای مجریم و در کوی		و ده کوی انصاف راه را خبر دید	
نکند کسی و لا زجان دل از زبان		سخنی ز کس شنیدم که طبع زجان برید	
چون کرد با دل من غم جان کدا زجران		بهمین فدد که یکدم بومالار مید	
کمی از خفای دودان کمی از فراوانان		بنام عمر حیران نفسی نیار مید	
بنا جا را از سر کویت ز جور باسان		کد شتم از سر جان د لکران از اسنان	
بیای همدم و برین بر که جانی کن		که من چون زان سر کو پاکشیدم از جان	
اگر من بود و بیداد کشیدم نا توان		جو نادر طافتم بکست چون نیزه کان	
اساس عیش بر پاکن حریفان امکا		که کمر من باعث ندوده بودم از میان	



مدایام خزان نکذاشم پاز چن دو کامی کر چه رفتم لیک شکل جان	جو آمد موسم کل از جفا با غبار کوان کو همجو صیدیم بسمل نالوان
ولد زن دادان کان صبر از خود دشم حیران دو کامی از سر کوش برسم امحان	ايضا زن دادان کان صبر از خود دشم حیران دو کامی از سر کوش برسم امحان
بیک چشم زدن دفتر و باز آمد تیغ کین برکش و فائون جفا را بنواز پای نهاده ز بزم نوبر و همیشه از سر کوی عدم ناب بیا بان وجود عمر کو ماه مرابین و مرا نم از در	در سر کوی و خوش شعبه باز آمد کرم از راه کون بر سر ساز آمد از فواف هر بن سوز و کداز آمد بولای نای بنده نو از آمد کرم اینجا بصد امیده و از آمد
ولد شمع سان زانسه ل سوزم و از دم نا بخلو تکر و محرم و از آمده ام	ايضا شمع سان زانسه ل سوزم و از دم نا بخلو تکر و محرم و از آمده ام
جریا بوس سکانش و سفری ایم	پای فافون اگر نیست ببری ایم

برده دین

برده دین نانشید و وجودم کرده نایا بد خبر آمدیم پیش از من	در سر کوی و بادیده نری ایم خود بهر راه پیغام و خبری ایم
بجای تو که کر صد هل که در ای منم آن بنده دیرینه که هر دم صد از وجودم نوان یا خ جزین فند	پیش تیرت دل جان که به پیغم ایم کر بران زدم باد کرمی ایم کر کی پیش خیالت بنظری ایم
ولد دل حیران بنم زلف نو کرده است ناسرا غی کم از وی و سفری ایم	ايضا دل حیران بنم زلف نو کرده است ناسرا غی کم از وی و سفری ایم
در سر کوی نوب ناب نوان آمد رشت عیان و جدائی زدمت شکل دفتر بودم که عنان دل میشد کرم آب ده ناوله بیداد که می زانست تو اعیانی از ستم جیخ ندیدم هرگز	بد و لعل نو که و دراز نوب جان آمد سر کران رفتم و سر کرم فغان آمد با از شون نوب کسه عنان آمد پیش تیر ستم جیخ ندیدم هرگز برده میکده از بهرمان آمد



جای من خوش نفسی نیست چنین	طایر دهم و از باغ جان مده ام
دانه خال ترا دهم زلفت دیدم	هر جا بال نشان از زبان اندام
بجز هوای وصال تو در خیال ندارم بروز وصل ملو و ز بیم شام زلفت ز شام هجر و صد قصه پیش اندم چنان ز شرب و قیان فزوه خاطر	تمام عمر جز اندیشه محال ندارم هیچ حاله ای فایغ از ملال ندارم بعد دانکه سخن سرگم محال ندارم که گزیده هجرم هم جان سروصال ندارم
دیغام تو محروم و ز دیدار تو محروم زدوری کن ندادم جانبا شدن کز آن	بنوا محرومان نزهت و من از بند هنوز آغاز هجر و من بصیر خوش

بریده چون شود شاخ و دود و دوزخ	اگر روزی و مانندم و فرافزندان
جمع خبر و یان کرد و هستی شهره	میان عشقان دوزخ و من مشهور
کرتیغ کشد از کین سر بر خط فرمانم خوشر چه ازین سود اگر ننگه شبنم بیایم از حسن بیزاریت از عشقم باید بود و کلخی و آدم بادم مسکن	در بوسه دهد از محراب آید احسانم چنان از من و بوس از توبان ویتانم پنهان نتوان کردن میدان و میدانم بی روی تو و کلشن کوئی که زندانم
مدکشن من ناکه یغوی و داری از خون جگر پر شد پیمان و عهد من	خبر کش فایغ کن از سخت هجرانم ان عهد شکن از کین شک چو پیمانم
کفتی که چرا چندین آشفته شدی جان	این قصه زلفت پر بر او کرده بر نیانم



بکام دل اگر جامی گرفت	بیاد لعل خود کاهی گرفت
بر زلف بفراداد لم گرفت	فرادی و من آدای گرفت
دبود از کف فراداد دل آدام	توبه دارد دل آدای گرفت
طلب کردم ز مرغ دل نشانی	سراغش بر لب بای گرفت
ز کجایی بسکه خاری دیدم اخذ	مکان در حلقه دای گرفت
بای حاصل سی و زده ماد م	بس آنکه از کف جامی گرفت
<div> <div>زنای کامی مکن چنین شکایت</div> <div>که من زین دهکذ را کامی گرفتم</div> <div>وله</div> <div>ایضا</div> </div>	
مکر از غم دل در بر جانان نمی گویم	و مکر گویم حدیث درد از زبانان نمی گویم
ز بس توان به پیش دانا چال خود کن	مکر از دل گفتگوی سرگم از جانان نمی گویم
حدیث اب چشم خلوت را چو انداز	مکر پیش مردم فقه طوفان نمی گویم
ز دین از حسن و کفتم حجابی شد کشتاد	حدیث خویش بیکر این دین نمی گویم

بسر ز عمری که امشباه حریفی	ز قرب مدعی جز قصه حرمان نمی گویم
مکن بر خولش چندین از نصیحتی	مکن ترک غم عشق بانایان نمی گویم
ملا می کند زاهد را ز گفتگوی	مکر این قصه مکر گویم بهر نادان نمی گویم
شدم از مدح نامردان پیشا بعد ازین	تمام عمر جز مدح شرمزدان نمی گویم
<div> <div>ولایضا</div> </div>	
لب لبه ایم کر چه بختدای عالم	افتاده ایم در ستم و سنان عالم
بر ما چنین بچشم حقار و بین ما	کر جسم لا غریب دلی جان عالم
از مورد کریم ولیکن ز فقر فقر	سلطان کشویم و سلیمان عالم
پهلوی ما اگر چه ز عالم هستی	کر نیک بنکری و نو نگهبان عالم
خلوت نشین و معبودیم حالیا	دسو افتاده بر سر میدان عالم
چون جلوه گاه حسن بود زان عالم	بر کاین عاشق و حیران عالم
این باد بخوای که بوده در باغ ما	چون خاک انسان جهانان عالم



مولی علی که گرفتار یابد به بندگی		ماذا قبول سرود و سلطان عالم
و در اینجا حرف الفون		
بکش که از میر کوی تو بگذردم قدیم	سزایش کشتن انصید که اید از	بیر
چه با که کر شود دل خون و چشم بر	غمش در دل مباد اباد اید نیز غم بر	بیر
ذرت لایکه شاید داه یابد در دیا	منی خواهم وجودی اید از ملک عدم	بیر
نماند در هر عالم و کر نام از مسلک	اگر از خلوت اید بگره ان زیبا ضم	بیر
وله	ز بس تجلیل درو خاطرش در کشتن حیران	ایضا
بفرمان قتل اید خلوت و مبدم بر		
لبکه از چشم مرم خون دل اید بر	چشم هر جا فکرم کلز کل اید بر	بیر
پیش تر نو نه از دفتن جان شیرین	مهرم اینت که بر تر دلد اید بر	بیر
بهر قلم بره غیر مکر منظر است	کامش از بزم هین متصل اید بر	بیر
در برش قصه از باب وفا میگویم	مدعی نا که ز برش خجل اید بر	بیر

یاد را

یار زار دیده هم اغوش و فیبا حیران		وله
که ز خلوت که او منفع اید بر		
صد جفا که کندان و بر طنا ز بن	باز گویم کجیم زره محرو و فابا ز بن	بیر
دل من خون شد و از دیده روان	که چرا دغم عشق می شود انا ز بن	بیر
و دفتن نیست مرا منصفی جز دل و بان	دشک و دم که شد انزع هم و از بن	بیر
خاطر خوش بود از شوه صفا کرداد	بت چون بال و پریم رخصت و از بن	بیر
وله	حالیا سا ختام با ملک کویش حیران	ایضا
بعد ازین ناچ که دطالب ناساز بن		
نکند و در خاطرش هر چند جزیداد	ایفقددم پس که در دل بگذراند	بیر
از گرفتاری نباشد و دفتن فریاد	مهرم از صیدم شود غافل و صیاد	بیر
خایم در پیش و چندان که چون	از رحم منماید مدعی امداد من	بیر
پاکشدم از سران کوی نام یار هم	دارد اگاه چه چو دل از صبر بی نیاد	بیر



<p>وعدۀ قلم بفرماداد و میفرستیم که باز بره عشق از خاطر هر چیز غیر از نام سر خط قلم من دیداد بسیار بغیر</p>	<p>وعدۀ فرماداد و میفرستیم که باز ببخودی فرستیم که آن را هم به از یاد کاش خطش برزند تا کیم از وی یاد</p>
<p>شادی کرده دلش چنان چو از ناسایم شاد کو هرگز نکرده خاطر ناساد من</p>	<p>شادی کرده دلش چنان چو از ناسایم شاد کو هرگز نکرده خاطر ناساد من</p>
<p>بدل بود آرزوی کاید اندر دکنان من مرا ترک محبت این زمان شد اختیار ز بس کویم غم دل از غم من بسیار خود از شک و خیال دلف و بکذاشتم نداشتم بغیر بهای دلفش که باعث خوشم باد و کار و روز دنیا خوش نداشتم شکوه از یاد و از اغیار هم چنان</p>	<p>نمیگویم نیامد اما قاهر مراد من که از کعبه ده طفل هم دل و هم اختیار مباداد و شب هجرش کسی کرد و چار که بعد از مرده تم باشد در آن کویا گذار همی انم که برده طره اش از دلفزار من که هر زلفت با نلف خود و روزگار بکوی و مرا نکذاش چشم اشکبار من</p>

<p>وله ایضا</p>	
<p>میکوی تو یا صحرای کجاست این لک بش چو دو جفای دل به شو از مهر و غافل زلف جنان پس خوشتر بود جنبش و فاف براه دوست جان داند نه کار هر کس باشد بجو درمان در دلد ز آب کیم فزاری مباش این ذکر و ذکر و روز شادمان</p>	<p>نوی مرغ دلایا عندلیبان افغان این که کمرسان در لب لعل بر این شمعان این جنان بی غیت افاده که کوی و لیکن این تو این خدمت بن فرما که کار و عشقان این که من خود کردم این سودا و سودا این که بر عهدش نباشد اعمای سعادت این</p>
<p>خوشم باد دیده گریان که عاشق پاکوایم من و آشفته احوال که چیلان ناسایت</p>	<p>خوشم باد دیده گریان که عاشق پاکوایم من و آشفته احوال که چیلان ناسایت</p>
<p>حالد لکتم بیار خوشیشت هر کسی و در وطن باشد غریب اختیار من بدست دل خوشا</p>	<p>از مودم اعتبار خوشیشت من غریبم در دیار خوشیشت انکه دارد اختیار خوشیشت</p>



فارغ از بیم خزان و نفس از مرغ پر	خوش بچش بنشین با دزد کا زار
برده را در غم عشق بس است نا صبح	از ملامت خود که خا طر افکار
ای اجل بر هر من در شب هجران بگذر	کارسان مرا انصاف شو و مکن
دل	تغ بیداد بکش خون دل حیران
حرف	اینقدر باش که بجوی عیان کن
ساقی نوش لب کی ساغر لعل فام دو	خوش بود از لب کفش بوسه کی نام
بر هر خسروان نوشته تا جودان را سپر	بنده است مهر و مخرج کبر غلام
بود ذکره ش فلک صبح هوم و شام	شد در رخ و دو زلف تو صبح کی نام
و در شکن دو زلف تو مرغ عالم اسیر	گر چه نریده خود که صید بکند نام
خواه بخوان سکه دم خواه یک جگر	فرق نمکند بر بنده یکی نام
روی تو قبله گاه من کون و شد مقام	هست چو جانان مرا کعبه یک مقام
هر که بگوید این غزل بختش از صبح	است خوش کام یل تو خوش خرام

دل	دل ایضا
چشم من نادیده طرز یکماه از چشم تو	که ز چشم خویش گریه خون و گاه از چشم
چشم مست زاهدان را کرده بخود پی	و دکن فاده خلق به کناه از چشم
کره ش چشمت ز کمرش افکنده افلاک را	چشم کرد و ز سیر هردم پناه از چشم
هیچو زلف و دو کام می شود زانان	هیچو چشمت کت و دزد من پناه از چشم
بیکه افکندم از چشم و رسم ناگهان	و در حیران باز خواهد عدل ش از چشم
شاه شیر و زن کرد و دور	بی نیاز است نکه بر کرد سپاه از چشم
دل	دل ایضا حرف الهام
بشر غمزه از او کان است است	دل از من بود و داد و فضا جان است
ز بیم نکه بخود ناگهان بوسه دگر	بر پدید از کنا دمن عنان است
بامیگد که بیکه بر رضا افند نگاه او	چو سایه از پیش کردم و دل است
زهرش را در لب زبید کلان و در بر	سخن بایاد کو هم هر زمان است



دینم بوسه بر آن سنان هسته	دینم بوسه بر آن سنان هسته
خدا را ای صبا بکن در آن هسته	خدا را ای صبا بکن در آن هسته
بیزدن مرا ناب و توان هسته	بیزدن مرا ناب و توان هسته
بمن شد اندک اندک حیران هسته	بمن شد اندک اندک حیران هسته
کر کرد عدل او یک جهان هسته	کر کرد عدل او یک جهان هسته
وله ایضا	
چه خالت آنکه بر رخ جانان افتاد	چه خالت آنکه بر رخ جانان افتاد
بجای فطرهای اسکن می بریزد آن چشم	بجای فطرهای اسکن می بریزد آن چشم
نه من در عاسق بگذشتم از خود	نه من در عاسق بگذشتم از خود
مکردیوانکان شهر را غلبه بیداد	مکردیوانکان شهر را غلبه بیداد
دل جمعی بریشان بنیم از شوشن آباد	دل جمعی بریشان بنیم از شوشن آباد
فتاد از چشم من هر چه در عالم است	فتاد از چشم من هر چه در عالم است

بیان

بیاد لعل می کشد زان حال حیران	بیاد لعل می کشد زان حال حیران
همین دامن خال بر در میخانه افتاد	همین دامن خال بر در میخانه افتاد
مرد دل دران دام کسب و چه کرده	مرد دل دران دام کسب و چه کرده
صبر زلفد امیزد به لب خایت	صبر زلفد امیزد به لب خایت
گشت اشاعت در بیکانه خواهد	گشت اشاعت در بیکانه خواهد
بقلم مکن رخ بر بازو نظر کن	بقلم مکن رخ بر بازو نظر کن
بر خضایتش از رخ خالش افش	بر خضایتش از رخ خالش افش
گشت بیکانه هر که را سحر چشمش	گشت بیکانه هر که را سحر چشمش
وله ایضا	
نخود نهفت بی وفا کشید	نخود نهفت بی وفا کشید
بجوان نکر کان جفا جو	بجوان نکر کان جفا جو
ای عشق پیش خلق مرا خا کرده	ای عشق پیش خلق مرا خا کرده
باحشم مست رهزن عشاق گشته	باحشم مست رهزن عشاق گشته
دسوا میان کوجه و بازو کرده	دسوا میان کوجه و بازو کرده
نکر چه بزمه هشا ر کرده	نکر چه بزمه هشا ر کرده



مرده دانه بیل شده توان کرد	نیت عیسی و اعجاز مسیحی اداری
اسلین بر زن و ان ساعده بین بنا	تا بگویند چو موسی بدیضاداری
حشمت قاتل بخندان فدی چون	زلف پرچین خط مشکین رخ بیا داری
روی بنای دانه شش کویان بر	کاغذ اسباب بکون است محب اداری
هر کسی مهر نوداد و ثواب و دار کن	یا که خود این روش فاعدا با مادر
بجفا و ستم وجود توان جان نمر	عمرها رفت که در خاطر ما جا داری
نبرد شغمت اداره همین محبت	که شربادیه صدر حله پیا داری
چهر غمت باشد از اندیشه طوفان	تو که آسوده مکان بر لب ریاداری
خنجر کین بکف از خانه برون ناخن	تر که دست جبه اندیشه ز غم و آداری
ول	میکنی زیر ملک دل جبران را
	با وجود یکم همان منزل و ما و اداری
تا شود ظهور گشاید روز هوش	میگشاید تیغ جفا جان و ساغر جان

و غیره

و عده قتل مرا باز بفرز امفکن	کر پی پریشان بود فردان
بای بیرون منرا می جغد زویر نه	که نیای بجهان خوشتر از ان و ان
عاقبت سلسله چنان جنو خواهد	هر که با سر زلف تو بود سودا
تو اگر بایستی کوچه و حجاب شمشیر	با وجود تو ندارم ز جهان پروان
دو دهر کس بود از پر تو خود میداد	از فرخ رخ مهر طلع مهران
ول	نیت جز فطره خون دل جبران
	که در دانه ام هر دم از ان دیا
کر اثر نیت ز می خوردن نعل ای	نیت دای من و نیت ز کس و ان
باده خوبیت ولیکن نکر زاهد	کین هستی سرتر ند جز ز جوی و انال
من از ان دوزخ پیا ندم شمشیر	که نواز می اثری بود و نه از مینا
واعظ از خوردن می پند علی	هیچو اعمی که بود ره بر نابینا
چون بدو نیک جهان جلگی نذر گدا	ان کند سود کرد و سر نیز سودا



وله	شعر حیران سبقت شهید شیرین
	چون بود جمله بوصف بخت گز خال <b>ایضا</b>
دل حیران عرضه دهد شرح پریشان	هم مگر هیچ کند با نوبان زلال
سایه سرو قدش پس بودم کو که ها	نفتکد بر سر من چتر بلند آبی
پیر پرواز ندارم که کنی از ادم	شکرها باستم اند فضا زبانی
چون سرنوشت دراز تو شبی منجم	که کم با نوبان شرح پریشان
وله	حال آن بیل بچاره چه باشد حیران
	که چمن را نکند از کل و نسر خال <b>ایضا</b>
کر نه ای طره جانان پی صید جان	از چه که دایم که حلقه و کجوان
خال دلم بر صفت دانه توان دادای	روی جانان بشکخ و نواش بقا
کر نه دایم بری چه کرده دگرهی	کر نه ماد بخویش از چه بسبب جان
بغلامی تو دل بس دایم ای لطف کار	کرخ یا دهشت است و نواش غلام

برهن کیشی و در کعبه ترا هست	دهن دینی و امیر با ایمان
صد دلا زهر شکست از دود و دیر	که تو بخوید زدم باد صبا اردان
نرخ مشک او مشک نیست فدای	تا آنکه هزمت مداد رقم سلطان
شاه جم موکبه کرد لطف و کرمش	نواش گفت بحیران که دگر حیران
وله	
نکند فکر سرانگی که نواش سامان	نکند فکر سرانگی که نواش سامان
بی نیاز است از ملک آنکه نواش ملک	شهریار است هر آنکه که نواش سلطان
دلخوش از نیش بود هر که تو او را تو	منت از ده کشت آنکه نواش میان
و منت غیرت سر و خوش خجلت کل	بکلسان زود آنکه نواش بنان
کر ز لطف ره دینم زد و پروا نیت	منت از دین نکشت آنکه نواش ایمان
عکس از شعشع تیغ شد بر آید	جلوه حسن نگاری که نواش حیران
شاه جم موکبه کرد با نواش ملک	کفت من بنده آن دگر که نواش بنان



دلایما	
تا نکوید ازان دهن سخنی	کس نداند که باشدش دهنی
من ازان زلف دلشکسته شدم	که بهر حلقه اش بود شکنی
حالت منو بلیلی دادند	که جدا مانده باشد از چینی
حاجت سیر بوسه فرست	که بود در خانه سرو سیمینی
دلف عارضت بدان ما ند	که کند جا بکعبه بر همین
دو سر کوی انصاف چه عجب	غرفه بدین بخون خویش نشینی
دل	حیف ازان ساعد ایدم که شود
	دختر جبران قبل همی من
جان دین و دل بمن نادمه ازین	دانه نفا نه و زینکونه خرمی
که چه ای بد کو بیهن عرض میداد	از تو خستودم که پیش نامی ازین
از لب معجز بیان و غمزه سحر فرست	هم باین جان میفرزاجان هم ازین

غایبان

غایبان بر روی جوشش ایندند	از رخ و زلف ایند مددی جوشش
که بقبل غیر خجرا زگر خواه کید	خون صدیجره را چون بگردن میری
من بروی زخم دلم هم از تیغ دلم	مرهم از خون دلم بر زخم دلم میری
دل	از سبیل تو حیرانم ز کین بگذرد
	زیر تیغش دستا کرا و ابدان میری
ای دیو ز کشته حسنش و صدی	خوشتر چینی دانی از تی و خرمی
نیستی که زخوی یا دور بید می	ای که در بزم وصالش بشنید میری
میکنی چون من هزاران از تو	دستا که تیغ بفرستد شرمی
میروی و بر دلتکم گذاری کوه غم	و ده که از جادو شش چشم سوزنی
میشود چو بخت از مرا ای غنید	خار و خاشاک که اکنون سوی من میری
غیر خاد حسرتی بچین نیاید اغنا	از گلستان اینچنین که کربدای من میری
میکنی شرح غمش ابادی ازین	شکوه کز دوست میداری بدین



دخت هر يك بگرفت نرسى	ولى از برك كل ناز كز سى
ترايح درميان حلقه زلف	مسلمان اسير كافرسى
بهر جا بگذرى زانو بخت	عيان به خلق شود محسرسى
تراي چشم خضر است كوف	كه هم جان بخش و هم جان پوسى
مرا زان لعل شيرين گفتند تلخ	بسى خوشتر ز شهد و شكر سى
ز نيك چشم او كجان توان برود	كه از مرگان هزارين خفرسى
جد از ان چشم من و لعل ميكون	مدام خون دل در شاغرسى
مرا ز دام خویش آزاد كروا	اگر دگر صيد ديكر سى
بدامت فارغ از ييم دهان	خوشامرغى كى بال و پر سى
د	بگو بيهج و ان كيت حيران
	غريب يكسى به ياور سى
هرگز نشيده ام كشاى	افليم بگيرد از نكاى

شاه

نشيده هنوز از كرات	كوش توفان داد خواهى
با كوه غمت ز غيبت عشق	از دل نكشیده ایم آهى
ده نيت ز خيل جان ناران	هنگامه كز دكنى بپراهى
بهر چه ز نيك خواهى خوش	بره عوى دوستى كواهى
بوى نودهدا كز خا كمر	دويد كل و بشكند كياهى
هرگز نيندم اينكه كوى	چون چو مهر با چو نماهى
كسى ديده كه مهر حلقه پوشد	يامر كه بسرخند كواهى
د	تا خزين نه غلنگ بسوزد
	حيوان ز جگر بر آهى
اى دلچسبى داده كه چون مشوش	كوى يا نوبز نيبه از لعل دلگش
خود بشد سر زودى كردون بكشد	كز پرده از جمال چو خورشيد بكش
ايم ز سر كشت ز سيلاب ديدام	اى عشق سينه موزند نام چه آلتى



با از طریق مهر و محبت نمی گشاید	از لطف کفر و ازی و از خشم کفر گشتی
هر که به پیش نیر و نوجان داسپر گفتم	از ندکی مرا بودم از دم دم خوش
بکشا مکفته ان لب شیرین کلام را	تا طوطیان دند بلب بحر خامشی
نام و خسر مستی از سر نه بود	دل
حیران که بر یاد لبش با ده خشی	اضحی
درد و حرمت من اکت بیاری	که نیت بر سر او جز اجل پر یاری
مباد و رفت و نکر دم مرز نفس پی	بست جان من دیده کس کفر یاری
غور کل بمانشایان پیروان د	دوازده دستی کلچین مکر کند کاری
تو گویم که غم دل به پیش یاری کو	مرا بود غمی بود اگر مرا یاری
دی دهر که شود که مرا عشق از تو	که غیر طره اش از رو نیست طاری
همین نه خاطر من کشت پای مال غمت	دست دقت عشق تواند بیاری
بدانست رسیده است کو نجران	خوش انکسان که گرفتند من یاری

مکن

مکش بر بکری خنجر که با ما سر ی	بمالطقی که میشاید چرا باد بکری
شهان داسیوه پر سر بود ذلول	نوی شه نیستی که که بر دجا گری
سپاه غمزه از نیکو فریبشده از بکری	مسلم مرزا شاه که بید لشکر ی
بریز از مرمت و تم زدود دلال	حایل تیغ از ابرو زمرگان خنجر یاری
به پیش هر کس از جور منام شکو	مرا منطفو رمیدارد که زیبا نظری
دلم جای داشت تو لطفی شکر	نشانید چون نوشاهی که ویران کنی
مرا از دیدن عابدینوایان بسکوار	اگر با ما سخن کوی نظر بر بکری
دلف و لب کفی که دعوی اعجاز	که هر یک از آن دو معجز بعبیری
برخ هر که خواه دلفت اجون شده	نلب هر که که بخش بود جان پروری
بران خسا چون کل دلفت شکر یاری	بکلی از جمال از سبزه خطا غیری
عبیر امیر و عنبرین شد دیوان	مکر از خطا عالم شاه حیلان فروری

دلایلی



وله ایضا	
دوستان آمدن و مجلس و نشستنش با	نامش بر میان و فاش گشتنش و ادا
در بزم خویش اندام با اعیان و خواندن	و زنجیر و کین بر روی ماه و بستنش با
در حلقه کسوی و دیدی گذاشتن	صد دل به پیرنای از آن گشتنش با
در پیش چشم دلزلت نماندند و از بیکند	از پیش با بگذشتنش و نشستنش و ادا
خود را بخواب گفتنش و دیدی چو دید	زاد از پای مذهب چو بستنش و ادا
وله	در بزم ناهرم کند بجوئی اعیان و ادا
ازاد حیران کردن و دل بستنش و ادا	ایضا
مرا بیخ حفا با د فصد جان کردی	هزار باد مرا پیش امتحان کردی
همین خد که بد غیر گفته شد ام	مرا اگر چه ازین گفته بد کان کردی
بجز بظا دل کلجان ندیدی ای بلبل	چه شد که باز بشاچ کلایان کردی
ندیده ام ز قوای ناله هیچ نایبری	بجز کجا مندر از ناز سرگران کردی

نموده

نموده ز خود از دود خاطر صیاد	
ز بیکه در نفس ای مرغ دل افغان کردی	نداشت ز پیری یا زادی و اتم
وله	دو بود که کشی چو در شمعان حیران
سزای نکه شکایت زد و نشان کردی	ایضا
فریم دای ز اول باخونه فاد	جواز دستم ربودی دل شکستی و ادا
بیادش فاد مهر از آن بد خو جفا و ادا	مکرید کش مهر دیا ن کنه باشت و ادا
چو در پیش باسان شرم از کرا جفا	ز هیرش نیز زمان باید سپارد و ادا
بصد خدای مرا از خویش اندی و ادا	سزای نکه پیش کرد اظمار گرفتاری
دو اول از دفا خواندی و از خزان جفا و ادا	چه لازم بود از فقرت چه با عفت و ادا
ز خویش بیکه دیدم بد کان و ادا	کجا نم آنکه در هیرت تو دارم ناخود و ادا
وله	طیب و دمان حیران مستند تو
بود لعل لب و را علاج و ادا	ایضا



صبحدم باد صبا غالیه سائی نکی	ما از آن ذلف چو شادانه کشائی نکی
مخطا و لعله از کف کردی خاطر	شاد از وعده مرکان خنائی نکی
ای دل اندر خم ذلف چو کثایت	که از آن دام می میل دهائی نکی
زخت فصل خوان را بکشی ای مرغ چین	ناد کردی موسم گل نغمه سرائی نکی
فصل عاشقی از سوز دل شمع شو	ناد کردی چو جرس مرده درائی نکی
صد سیمیا اگر بر سر بالین آید	چاره دردمد لم ثانویائی نکی
صد حکایت بد لاند و دزد جلدائی	ای شب وصل مباد اگر سرائی نکی
یاق خسرو بهوای شکر از شیرین کام	بنوائی ترسی ناد و هوای نکی
وله	شرط عشقت ز محبت کردی چنین
	صد جفا بینی و از دوست جلدائی نکی
خون من ریخت بیادش و فایز بارش	که چنان است و خوبان روشن لاری
بشن فتنه ایام بخوابم آمد	یک نفس خواب هر عمر بکر بیداری

چهره می بود که از ساغر عشقت خود	کرده کرباره نکردم هوش هشیار
نشود جز لبش که خند لب چاره پذیر	دل که موخت ز حیت روشن بیاری
میخورد بر من ز نخستین از مرده	چون مراکت غمش میکندم غمخوار
نظره در سنک اثر کرده ولیکن نکند	بدل سخت و نا شیرفغان و زاری
وله	مرد حیران چو جدا گشت ز خاک در تو
	نخواست که دور از تو کند خود داری
نخستد باد سرانگس که نوازش ممان	نخستد باد سرانگس که نوازش ممان
خندان داغ و جراحت که نوازش ممان	خندان محبت و دردی که نوازش ممان
از کمر بربوای و ز کین کمر بکشی	حکم حکم تو بجا هر چه کنی سلطان
سوی کلش چهره دوی تا که نوبالین	غیرت سر و چمن دشن کل لبان
از خون لب ای شوخ کسی جان بتر	که چو ذلفش هر ناپای ز سرستان
کر نه در چشم چو کان بر زلفی اسیر	کوی سان از چهره دلایین هر مرکز



وله دیدن روی نکول از مادرش حیوانی نقوان گفت بخیر آن که چرا حیران	ایضا
از جور پاسبان پاداش میویاری جز سازفته کاری چشمش ندارد در کتب محبت از چشم و زلفش آموخت دیوانه گر نباشد زاهد نمی نماید بیداد راهم اکنون از مادریغ دارد جان بر لبش و شاید بر پای او نشاند	دیدم بر اسانت هر دم هزار خاری ترکت و ترک داشت این سازگار بن مشق نا توان و له و بیقراری در دور چشمش منع و میکار از بس که بر جفایش کردیم بر بهاری درین ناامیدی دارم امیدوار
وله حیران نمی کشد پا از اسانجست باشد که آن تو بهر زنده می ماند	ایضا
ترسم شک خاطر از حال من کنی امروز برفا نظری کن بسوی من	فا صدمه باد شرحی از احوال من کنی روزی بود که چشم بدینال من کنی

ترسم ز دم سازیم ازاده از قفس جز حرف عشق سر نزنند از معال	میاد اگر نظری بر و بال من کنی کز نا بجزر کوش بر احوال من کنی
وله یک روز بر مراد نبودم تمام عمر حیران اگر شمار مهر و سال کنی	ایضا
ماندم هر چند میدانم نداد در حال نیت جز دیوانگانم منزه اما بود در میان ما بغیر از جان نباشد مشکلی دارم کرد از حلش فقیها	اینقدر هم بر که در کوی خودم داستان عشق و افسانه هر محفل کاش احم دور گشتی تا غماندی حایل هم مکران کند از میکشانی اهل
وله دانه خالی مرا افکنده در دام بلا کیت حیران در کشت عشق غافل	ایضا
جه عشق توقع از آن زندگانی نباشد مرا پای و فتن ز کوشش	که در فصد جانند یاران جان بدل شکرها دارم از نا توان



سرم پایالستم کرد و باشد	همان بامنش از جفا سرگراف
ذکونش سر خود گرفتم که بامن	سکس را بناسد سر مهربان
من مرغ حریف ضمیمه که هر روز	بدایم و دافتم زنی اشیا ن
خوردم زهر و دوزخ چون نوش	که تلخ است بی دوسان ننگان
به ساقیا جامی از می کردار مر	به پیرانه سر دوی جوان
وله	ز عشقت کشد ناکجا کاهیران
	من و ساده لوحی نو بدکان
سرت کردم بیاسانی لبالب کنی جا	که از شکر لبان بکره مر حاصل
از آن صفا که در دآن کند صافی	اگر نوشی شوی پخته و گز نه چنان
ز ننگ باده پیمانی مکن عیب ن نام	که من خوش کرده ام پیدا زین به چنان
اگر ای بیخانه منور بدنی آن خانه	که از خورشیدی روز نشاندان
جو حیران که خوروی باده بخور باد	که عیش خوش میسر نیست به روی

	ی دلایضا	
مرا با یکجهان غم بنمودل شاد است	ند	زیادت با همدویرانی آباد است
ز پایم بند بکشود و پیرین از نو	نم	سر این دشت اندد دست صیادت
نماید نغمه مرغ چمن صید گرفتارم	ع	مرا مرغ دل اندد دامن از اد است
اگر از عاشقی منع کند ناصح نه پند	ی	که بر کوش من ان کفایت بر باد است
مرا دوزخ نکشید از جور و بر نفس ناز	ی	هنوز از کین دلتش پایل به پند
بمن چشمی چشم دیگری به پند	ی	بقلم از پی صبر و فریاد است
بزم مشامش از خون خور و دوزخ	ی	نهان از من بغیر چشمش افتاد است
وله	بزم مشامش از خون خور و دوزخ	بزم مشامش از خون خور و دوزخ
	نفاخ لهای و حیران را یاد است	ی
بجفای که نوکلکون رخ از شراب کنی		ز دشت خون بدله ماه و افتاب کنی
دگر ز شرم تو خورشید چه زنی		مگر بروی جوهر زلف و انصاف کنی



بچشم اهل نظر نیست چون تو منظوری	اگر کرشمه غنائی و کرعنائی کنی
دگر ز ما من وصل تو بر نهدم دست	اگر بخون دلم دست اخصاب کنی
چه لازم است که بیم از سوال محشر داشت	دلی که شاه توان بیک جواب کنی
دل مرا که ز سلطان عشق آباد است	نیست و اینش ای آسمان خراب کنی
مرا جوهر تو آخر هلاک خواهد داشت	چه لازم است که در گشتم تشنه کنی
حدیث عشق بی پایان غیر مستحضر است	اگر کتاب حجت هزار باب کنی
نباشد از مهر و دانه جز <sup>عشق</sup> فسانه حکایتی که توان از وی <sup>عشق</sup> انتخاب کنی	
<b>غزلیات از برای مشاعر غزل اول الف و لام ایضا</b>	
اگر چه در فغان غزل و غزل تو	نخواهد رفت اندم از دل تو
از آن کوشم به آبادی دل	که دانه هست در وی منزل تو
اگر خون دیری چشم توانیست	چو من کردم جفای بسمل تو

ازین شرمندگی جان دادم آخر	که نقد جان نباشد قابل تو
<b>غزل اول</b> اگر چه دیر تیغش می کشی آه شود آذره حیران فانی تو	
<b>ب</b>	
بستم میان بطاعت و تاشان تو	بابنده ناچه باشد سم خدای تو
باد و ک وصاله بیک چه احتیاج	معنی پادشاه باشد که آن تو
بستم ز بیم خوی باد سفر ز کوی تو	شرمنده پیش خوبان از بیوفای تو
بردی بیک نظاره جز از دل کویا	پادشاه جور خوبان شد در پانی تو
بلب ز شام هجران صد قصه پیش تو	ای روز وصل فریاد از نارسان تو
<b>غزل اول</b> بیکانه شد چو حیران از دوشان و یاد هر بنوا کردم ز ما از اشک تو	
<b>ت</b>	
نکست ز لب میجو دل من در من تو	نشیده هنوز از دهنش کس سخن تو
بسیج مرا کرده بر تار مبدل	ای دشت بنان زلفش که در شک تو



<p>مهرم که زیاده من تو که چه زخا دادا<sup>ست</sup>  نخجی حجاب پیش تو سهلت که باشد</p>		<p>ای خرم نسربن شود آزرده من تو  هو تو بن یک چشم هم بر زدن تو</p>	
<p><b>غزل اول</b></p>		<p><b>ت</b> بخیل مکن بر من بی بخش حیران  چون در دل بخوروی آمدن تو</p>	
<p>بشان بود دل را بر او فای تو  شاکوی سلطانم بشرط اعطا اما</p>		<p>بر او د فایت کرد و جان فدای تو  نمود شام اگر کوئی بگویم دعای تو</p>	
<p>ثمر غریب خاری نه نهال محبت را  من جان یک عالم مناع و صالت</p>		<p>کسی و انداز معنی که شد مبتلای تو  مرا نیم جان دانه باشد سزای تو</p>	
<p><b>غزل اول</b></p>		<p><b>جیم</b> تو ای پیر سرش حال غیر از نه  بجو خاطر حیران که باشد کدای تو</p>	
<p>جویم چنانده بر در که او  جسم ضعیفم شد در ذرات</p>		<p>در بان غلط گیر سلطان خطا جو  از ناله چون ناله از مویه چون مویه</p>	

<p>جان چون سپردم بی تو شعلت  حبت بیانی زان روی زیبا</p>		<p>دیگر چه چاره از نوش دار و  طوبی نشان زان فدا دجو</p>	
<p><b>غزل اول</b></p>		<p><b>ج</b> جمعی ز دوت خلعی ز موت  آشفته حیران زان جعد کسو</p>	
<p>حسرت همی بر لبک اسنان تو  حیف از خندن از تو کامد بجان</p>		<p>کو هم سکن تو باشد و هم پاسبان تو  زین غصه دشت من شده هیچ کس تو</p>	
<p>حاجت بچاره نیست دل مستمند را  حاکم توئی بکشتنم از حکم میکنی</p>		<p>در مان بخوامد آنکه بود نا توان تو  مانده ایم و زندگی ما از ان تو</p>	
<p><b>غزل اول</b></p>		<p><b>خ</b> حیران زین حکایت عشق ویدی<sup>مظلم</sup>  افسانه گشت در هر جا داسان تو</p>	
<p>خوشا روزی که سازم جانان را<sup>تو</sup>  خریدم با هزاران منت و خاری جان</p>		<p>که هر کس بر درت جان داد باشد<sup>اما</sup>  بفصد دیگری هرگز کامد از کان تو</p>	



خطاب بود آنکه در دایره جان چایسم		مکر و دمان ندارد غیر من ناخوان تو	
خجسته خلون خواهم کرد باندیش		بگویم با تو آنخره که مسکیت از زبان تو	
غزل اول		خیال بود حیران که چاکه در دهر تو دل محلت ندارد ایقدر داور باستان تو	
درد اول است آن	تو	جان	میدم از جدالت تو
دردم تو جان سپرد	اخو	ایمن	سدم از رهالت تو
دیدم ز تو آنجما که شد	غیر	نشد	ز بیوفایت تو
دادم دل در جان یک	نکا	زیاد	ز دلربایت تو
دل شایق راه وصل	باشد	موتو	بر هفتایت تو
در راه طلب جگر فنا	هد	عشق	من و پارسایت تو
غزل اول		دل بهره ز عین حیرت عشق غزل سرایت تو	
غزل اول		زال	

ذات محتر است سر بر صفات تو		فای کل بحر خود خود از فهم ذات تو	
دوره به پیش مهر وجود تو کانیات		یعنی بقای جمله بود از نبات تو	
ذکر فضائلیت بره از دل عبار غم		از صدف از این یکی از معجزات تو	
ذلت زد دست مالک دوزخ نمی کشد		دور و زحمت و کف هر کس برایت تو	
غزل اول		دو و محبت علیت زنده داشت حیران و کز نهیج غمان از حیات تو	
دهرن دین و دلش طر طر تو		طره نر دل سپرد بر دین دل کار تو	
دنک رخ میسر عارض چون لاله		خون دلم میخورد ز کس بیاد تو	
ده بحر میروم که بود کوه باس		بره من پس بود سایه دیوار تو	
دوی تو کج روان دلف بران پاست		خازن و کنجودان لعل کبرایت تو	
غزل اول		دسم کال و هوشند ز تو حیران پاست شاهد کفنا من و فراق شاعرت تو	
غزل اول		ت	



زنجویر از کویب دوم چون عذر خواه <sup>از تو</sup>	نگاه جانب کنی که کرم زاده از تو
زهی خجل که لب بر رخسارم بهر <sup>از تو</sup>	ازین لبست که منم از چهل خود <sup>از تو</sup>
زیغت خوشی نه تنها من بخون خویش <sup>از تو</sup>	بخاک در گشت صد گشته دیدم عذر خواه <sup>از تو</sup>
زعامد لکن من به اختیار از دست خود <sup>از تو</sup>	نکند درش تفاوت حدیث خواه <sup>از تو</sup>
غزل اول	دیدی باکی که گشتی و شاهد چشم خون ریز <sup>سین</sup>
سرو اگر بید بگلشن قامت عنای	خویش را چون سایه نندازد پیش پای
سر کشیدن سرو ناز از من پادشاه	اینکه لطفش ناخواهد بود شغای
ساکن میخانه از دور کرده و ناله	ایمن تار بجیت هر که باشد جانی
ساز از خون جگر ناچاری بایکشد	هر که داده آرد و بیاده از میای او
غزل اول	سر بر استغای حیران قصه و دود <sup>شیت</sup>
شاهد گفتار او اینک بین میای	

شهادتین ندید پیش لبش کز شک <sup>از تو</sup>	غنی را خون بدلا از حسرت <sup>از تو</sup>
شهر عشق تو کردیدم و روی تو <sup>از تو</sup>	لیکن از مدعیان می شود که سخن تو
شرط انصاف نباشد که علاج من <sup>از تو</sup>	زد دگش چو به از حسرت سبغ تو
سختی عهد که ناخاطر از دوده <sup>از تو</sup>	با وجودی که بود در دل زارم <sup>از تو</sup>
غزل اول	شعر حیران همه در وصف خست <sup>ص</sup>
صبر نتوانم که ازین پیش و هجران	نقد جان با میکم زین پیش و ثوابان
صحب سلطان پیش کشد و درویش	کاش ما راه حرقی بود باد زبان او
صد حکایت پیش دارم کاش بود و نیک <sup>از تو</sup>	از درازی بودن مانند شب هجران او
صوفی را پیامه مانسکند صافی بود	و در چندان اعتماد نیست بهمان او
غزل اول	صورتش حال حیران ز سکان خود <sup>ض</sup>
کز نیاید پیش بگوش تا لوافغان او	



ضبط نظر چون کم از پنج نیکوئی ضایع و نابود گشت بندگی هر که شایسته ضامن بعد وصال جبر شد شکل ضبط ایمن تو گس تواند که هست	دیدم بهر سو که هست مینکه سوئی قبله طاعات خویش جزیم ابروی تو صبر روی تو خواص که از روی تو بست ترا پیش از از عدد روی تو
غزل اول	ضایع طول الفراق قلبی با منیدی کاس جو حیران مرا بود روی تو طا
طایر کزاد عشق آشیانه کوی تو ملیت ما کز آن خاک در بر نشیند طاقت هجران ندادم لیک دوری از طای ابروی تو محراب عاتق اجو	بلبل از رخسار کلام و نغمه من از دشت تو بچراهر دم گشتم ادا دل اندر کوی تو بجز از وصلی که باشد غیر در پهلوی تو دست چون توان کشاد از بهر حاجت تو
غزل اول	طوطی گفتا حیران شکوفان کن خاصه که بر زبان اوست گفتگو تو ظا

ظلم باشد که دل از دود و دود از بر تو ظلمات است خط چشمه حیوان هشت ظاهر نیست که هم شرب سلطان تو ظالم آن که بشیر کشد بیکه	بنده کو بر دوده بدی جز در تو خضر خالی که بود بر لب جان پرده تو از ده فخر و شرف که بود چاکر تو بلکه آنکس که کشد سر دم خنجر تو
غزل اول	ظلمت خط نبود دود در لبت اینکه کردیده عیان در نظر تو عین
عالم خراب از آنکه چشم منست تو عشق آمد و متاع وجودم زدست تو عذاب قصد میدم لاینا و کی فک عافل زمام عشق تو از دست تو	مستی چشمت ز لب ساغر پرشت تو دارم دل شکسته آهیم بدست تو جان نیز اگر فدای تو شد مهر تو هر جا که ز یکتدیش پای بست تو
غزل اول	عاشق مکش که کشی عاجز بود ز عجز باشد شک خاطر حیران شکست تو عین



غیر از تو وفا بیند و بیدار من از تو	با اینهمه غم کن ز تو او شاد من از تو
غیرت نکند از دگر کم از تو شکایت	سلطان تو به پیش کبر برده از تو
غافل تو ز حال من اگر چه نفسی نیست	کز روی بغلق نکم یاد من از تو
غارت زده زلفم ترا ز ناوک چشت	جویم زنی فتل خود امداد من از تو
غزل اول	غم کن نشود چون دل از ناله حیران برپوده زخم بهر چه فریاد من از تو
ف	ف
فکر اهل دل ز کس نشان تو	سلسله جان عشق زلف پریشان تو
فاش شد از بخودی آنچه هضم بدید	برده مردم درد عشوه پنهان تو
فادغم از فکر بود بر سر باز عشق	خاصه که دهم فدا برود کان تو
فکر طبعیان خطاست بهر علاج بدید	ز نکهت دم درد من دار زنی زبان تو
غزل اول	فرخ بود و در میان عاشق و بیدرد دا هر کی از بخودی نیست چو حیران تو
ف	ف

سخت من خون دل دوز و شب از تو	بر سر خوان ستم ظاهر همان تو
مشتد لا که بکشد با تیغ کین	از بی فتل من است خنجر ترکان تو
قدرت ماندن بشی نیست ملامت	عزت من کد است از سگ زبان تو
فایز کردید تنک چون بد هانت	از دل من شکست غنی خندان تو
غزل اول	قدر من اندم شود بر تو عیان کرد جله به بندد رخ جز من حیران
ک	ک
کر چه فرق بحقیقت نکند در بر تو	بسلامت نزد هر که رود از درد تو
کا کل مشک نشان بهر چه بر باد شد	این چه سود است که افتاده همین بر تو
کی کنی فکر علاجم کردی پروان	تا نغمه نشود درد دلم باور تو
کار جان سهل بود و حجلت خود پران	من ندانم که چه کردم که بود و خود تو
کرو جان در عوض بوی شانی ز کمر	بیک مناسبت از لب جان پرورد تو
کبریا ز ستم و دیواری ز کمر	کیت حیران بدر زبیده لعل جان تو



غزل اول لام	
لعل شرمیده ز لعل جان پرده تو	دو نق مخزن سلطان شکن کوهر تو
لیجوی و لیجام و لیگشت و لیگشت	خوش بود زان هر خوشتر جان پرده تو
لال به آنکه نگوید صفت لعل لب	کو به آنکه به بند نظر از منظر تو
لا به و عجز ز بس بره زبان کردم	داد رخسار که بشو سر بنهم برده تو
غزل اول	لیل از حال مجنون بشو زاکه بود فایز از محنت حیران هر دم خاطر تو
مایلا اهل جهان که چه نباشد تو	هر کجا اهل دل از دل و جان مایل تو
مهره دیکش بگویند هم کند لطف خدا	مکران جور و جفا کشد شکر کل تو
مشکل هر کس بنان شود از صبر تو	چون ز عشق است لعل از نو و مشکل تو
میسیارم بر همت جان و بدل منقلب	تحفه من چه بود تا که بود قابل تو
مده از دست ملاز عشوه خوبان	که بخیز خون جگر نیت در خاصل تو

غزل اول نون	
نونه لاجه بر اندر بر کل سبزه نو	سبزه خط ترانیت کنون و نو نو
نبت ما نوان دایه باد باب هو	آتش را مکن از ادای بیگانه مرد
نه این مهر و مداند طلعت می کند	در سراغت که بود کو نبود در نون
نکند چهره عیان بر چه منظر خج	بنود که خجل از مهر جاک مهر نو
غزل اول	نشان ز سر کبر بهای نکمی نقد جان و دل و دین از من حیران
وه که جان میگاهد از من لعل جان	میکند دوزخ سیر و دی جان آشی
وای بر جام کرامت بر من نکند	ز نکه فرایستم تا جانده هم بر پای تو
و ملک از جهان بر چون نیست تو	آری آلود است با خون جگر صحنای تو
و مهر بر روی دلکش بر نمای خوش تو	حاجت نیست ندارد عارض زبانی تو
و فو از باد سحر که بر شام من رسید	بولی از دلف که کشم اینچنین شیدا تو



و حسن و دل ندارم تا آنکه نتوانم		هست و دیر اندر دل روز و شب
غزل اول		و تف محرم لب از کرد است و ملک
لیک تا باشی نو نکر نیک کسی بر جای		م
هر که افتد همچو من یا خوبرویا کار	جز اجل دیگر که آسان میکند شوار	
هیچکس از عشق که منع دل بلب نکر	میکند منع عشقش خوشی را	
هیچکس دیدم بیمار بجستجوی	صید دل نخواهد از من بگریز	
هر که خواهد بر سر شاه بنشیند	گو باید بنکر بر قامت و خنار	
غزل اول		هست با حیران ترا درم جفاي تازه
ای خوش تر عاشق که باشد حیران		با
یکبار میدارم طبع از قف الاغ	یا پاکتاری بزم یا سرختم بر باغ	
یادش این سخن خاطر عشق خیال	هستی که دور از بزم و دل بود مادی	
یا خوش از لعل خجل مهر از جاک	مرو چو باد یا بکل از نامت عنای	

یکه نشد کن یاوری ای مهر و من		آوردم اینک داوری پیش تو
یکه ز باعاش خوشی دوزد که چون		آتش
زین دخت خوشی و سرکش چیلن بود		انضا
نرجس بند بند اول		
ای لعل لب عقیق دشتان	خجک ده لعل در بدشتان	
از پر تو آفتاب رویت	رخساره مهر و مهر دشتان	
ای حسن تو کرده آشکارا	دازی که نهفته بود دوران	
قد تو نشان ز طوبی	روی تو نمونه ز رضوان	
چشم یکی نگاه برد	دل از کف کافر و ملمان	
صد کشته بجاک داهت افتد	هوا گذری چنین خدا مان	
بش نهد شد حدیث زلف	دامم که نمیرسد بیایان	
من خسته و بوسه ام مسیحا	من نشسته و لعل بجوان	



جان از من نالوان ستانند	لعلت که برده میدهند جان
مدکوی قومن یکی عندیم	سرکشه و والد و پریستان
ای پادشاه ممالک حسن	از بندگی من چه نقصان
ز امید وصال داده ام دل	و ز بیم فراق میدهم جان
دیدم که چنان شکست عهده	با آغز شرط و عهد و پیمان
گفتم نکشم ز دامنش دست	تا مرگ نیکرمم کربان
اکنون که ز داه بی نیازی	یار از کف من کشید امان
بند	بنشینم و یار خویش باشم
چندی بی کار خویش باشم	مقدم
ای ملک ستمگر جفا کیش	مپسند خفا با ازین پیش
بما از چهره کفون نداری	ان لطف که داشتی ازین پیش
دارم ز سپاه توک چشمیت	صد ناول غمزه هر دل ریش

این وفا نکند که هستیم	باد و سستی بود منم خویش
باجر تو ام ز جان چه پروا	از موج غریب را چه نشویش
از باده و صلت ای ستمکار	وز شرب لعلت ای جفا کیش
جانی نکشیده میکشم زهر	خوشی نخشیده میخورم بلیس
جز نود کرد از جفا ندیدم	منعم که بر نیت خون درویش
ایست جو دسم یاری تو	زین پس بخلاف کرده پیش
بند	بنشینم و یار خویش باشم
چندی بی کار خویش باشم	سپهر
مدکوی تو چون که پانهادم	افتادم و دل بمرگ دادم
دانم که میرسم بکودم	هر چند که هم عنان بادم
جان دادم و این مرا سزا بود	کاندید دل چر افشادم
سر پایم عیش و شاد کامی	در داه غمت بیاد دادم



جز عاشقیم بنوده کاری	از نادود هر نا کردار م
جز حرف و فانداد تعلیم	دو مکب عشق و سواد م
درد راه طلب فنادم از پا	چون دست نمیدهد مرد م
بند	بنشینم و یار خویش باشم
چندی بی کار خویش باشم	چهای
نایار من از کنار من رفت	صبر از دل بیقرار من رفت
از کیر سفید شده و چشمم	نایاب منم از کنار من رفت
خود که چه بفرستم	لیکن ز پیش غبار من رفت
نارفت ز دیده ان دل افروذ	روز من و روز کار من رفت
از شهر بیاسف از کن یدم	از شهر چو شهر یار من رفت
صد بار فزون بستر من	مرگ آمد و شر من رفت
خون شد در از جلدان تو	وز دیده اشکبار من رفت

خوش دل ز وصال یار بود م	اکون کرد دیده یار من رفت
بند	بنشینم و یار خویش باشم
چندی بی کار خویش باشم	بخیج
دشانت کردی جان سپارم	کام دل مدعی برادر م
کس بوده لباده لوحی من	جانباب و دروغ یار م
عمریت کرد و فریاد ویت	بیفایده عمر میکند م
از زندگی آن نفس که با تو	بگذشت ز عمر پیشمار م
خونم ز جفا بریز نادم	ناچار ز دامت بدار م
درد راه تو منظر نشستم	چند تکبیر شد غبار م
ان بر که چو از جفای عیار	داده نبود بکوی م
بند	بنشینم و یار خویش باشم
چندی بی کار خویش باشم	ستم



ای خسرو ببران طاقا ز	ناز تو بجا است ناز کن تا ز
شکرانه آنکری نظیر	ما را از نظر چنین میندا ز
از نده بغیر میری بجا	وز کفنه برده جان بهی با ز
بیش تو مسیح راجه یار ا	کره آنکه تو دم زنی با عجا ز
پوسته بقصد جان عشاق	ا بر روی تو هست ناول اندا ز
کی داد غمت نهفته ماند	دل بهیده نال و اشک غما ز
ای دوست زدمشنان پر هیز	وی یار بنا کسان میرا ز
مشکل که دوباره دام کرد	مرغی که گرفت داه پروا ز
از یاری من مرا جو عار است	بر زین نبود که من همان با ز

بند	بنشینم دیار خویش باشم	هفته
	چندی و کار خویش باشم	
دل برده ی و بامش نظر نیست	مردا که مراد دل دگر نیست	

رحنا رجنین بدیع و زیبا	کرد ملک است در بشریت
تا با خبر از غم تو گستم	از هستی خود مرا خبر نیست
منظور جهانی از نکوت	لیکن یکی مرا نظر نیست
من را تو بیک نگاه خرسند	لیکن ز تو رحم اینقدر نیست
که دست دهد و صالشی دل	ما را که بدست صمیم و در نیست
زان وعده می دهد که داند	شام سیه مرا سر نیست
دانم که ز کشته محبت	جز دهرستم مرا شرم نیست
گویند اثر ز ناله حین د	مد ناله من مکر اثر نیست
در خانه اثر کند و لیکن	اهم بدل تو کار دگر نیست
بس سخن دود کار دیدم	دردی ز فراقی بخت نیست
جز کشتن عاشقان شیدا	مقصود دگر ازین سفر نیست
سرور دشت افکنم زیاری	کرهت مرا سری دگر نیست



بند	بنشینم و یا خوش باشم	
	جندی فی کا خوش باشم	هشتم
ای بهر لب نواز شکر خند	شهد از شکر و حلزون افتند	
بندم چهره می عشق نا صبح	بسیار شنیده گوشم این پند	
ای نیک صبا ز راه یاری	از سبده بگو بان خداوند	
کز بهر پند کام اعیان	محررمی باز خوش می پند	
از جانب مایا ز ناک	واندر فیکل نواز نا چند	
نا خاطرش از چهره کشت غمگین	آن کز بوجو بود خرسند	
برده کند در شهن زاعیان	نا چند نشینم در دوسند	
برده کند از سیل حیران	هرگز نکند مکان خردمند	
نشست چو یار با من از غار	من نیز دو ا بود که یکچند	
و که ایضا نکریند		

بند اول	
ای مرهم زخم سیردیشان	درمان من و دیوان ایشان
بنکر بفغا چو کا کل خوش	جمع هر داله و پریشان
چون هاله بد در عارضه ماه	کرد و سپاه مهر کیستان
خلفی پیک آستانگاه است	بیکانه نموده ز خوشان
دو ز بی کلیسا کند شش	شد بکنه معبد کیستان
بر سینه چاک جاک من بپند	پیکان جفا زهر نیشان
بند	پیان و فاجو یار بشت
	دشمن بجلال من کوبت
در هر نوع من سر آمد	کام دل مندی بر آمد
دید که بفشل است پایان	بیکانه چنان فطر آمد
بالی نکشوده در هواست	نک ستم تو بر پر آمد



هر خطه جفای د بکر آمد	برهن زده محبت تو
هنکامه روز محشر آمد	در محفل من ز شور عشقت
ناگاه غمش زد در آمد	دشاد ز وصل یار بود م
غم آمد و شادی میان رفت	بند
کلزاد بغاوت خزان رفت	سینه
سر زشته عیورفت از دست	از دفتت ای نکاد سرمست
کرده که بدامن تو پوست	برده کند ز عباد من بود
افکند در قیاسنک و بکت	مده مست تو بود جام عیشم
برهن در درخت آسمان بیت	بستی چو پروی من در وصل
ان برقی که روشنائی کاجیت	اهل سوز ناک من بود
ناجان بن ترا در مهت	از مهر نفوذت بر ندار م
دست من در غایت	بند چهارم
بازی خنجر جفایت	

ای دوست بیا که جان من رفت	صبر زد دل نا توان من رفت
افسانه بزم مدعی شد	هر کفنه که از زبان من رفت
انماه جودش از مفا بل	ناماه ز غم فغان من رفت
تارفت ز دیده ان دلدارا م	ارام ز جسم و جان من رفت
من بودم و مرغ دل ستم باین	کان نیز نایشان من رفت
برکت بقصد جان زادم	هرگز که از کان من رفت
بند	هر زخم که بردن آمد
	از تیر جفای دشمن آمد
آورد که یار یار من بود	دولت همه در کنار من بود
نادر نظرش عزیز بود م	بیاد عزیز خا در من بود
پیوسته کدائی در ا د	سرمایه اعتبار من بود
پروانه شمع خلوت او	مرغ دل بیقرار من بود



جان دوده او نثار کرد برده کندش اگر که کردی روز خوش و روز کارشادی		کاره کردی نه کار من بود می بود هین غبار من بود روز من و روز کار من بود	
بند		امره ز کسی بحال من نیست جز ز غم غم بفال من نیست شد	
ماهر و دو کلبن وفا نیم	ایینه خویشن ما نیم	در ملک و فاد و پادشاه نیم	امره ز عشق و حسن ما نیم
مرغان و نغمه بشمار ند	ما نیم که هر دو یکو نیم	ما کعبه صدق و صفا نیم	زینگونه چرا ز هم جدا نیم
دوازده مهرهای جهان کبر	مجنون و پستی اگر بود	دوکوی و فاس منزل ما	این جور رسم یاری ما
دوداش ز رسم نشانی	بند هفتم	از حبیبی جدا شدی	

بارسنت بجان کشیدم از کلبن حسنا ای کل اندام گفتم بد و زبان دعاست تا دل بجهت تو بستم نفد دل و جان زدست آدم از بسکه خیال بر سرم بود صبار نکردم صد صیدم یکبار نکردم وفا چشم		وز عشق تو حاصل ندیدم بن کل برادر دل بچیدم دشنام بجای آن شنیدم دل از مهر دلبران بریدم سخت غلامیت حزیدم دلب نفسی نیارمیدم صد بار ز اشیا نپریدم هر چند که از پیش رویدم	
بند		عمر است و بگری فانداده پاس دل آشنان داده هشتم	
جور تو بجان کشیده رفتم	وز مهر تو دل بریده رفتم	هر صبح که امدم دعا کوی	دشنام بی شنیده رفتم



د بزم وصالش ای جفاکش	یکبار نیارمیده رفتم
از حسرت ان لبان چون نوش	انگشت بلب کزیده رفتم
از بام تو همچو مرغ وحشی	از شک جفا پریده رفتم
سرهای عمر خویش دادم	بیداد و جفا خریده رفتم
هروقت که امدم بگویت	دیدار مرا ندیده رفتم
پیش الف قند بناجا ر	با فدا چونون خمیده رفتم
بند	رفتم که بگوشت نشینم بی روی تو روی کنینم
ای باعث عیش و شادمان	دفعی تو رفت زندگان
دردم تو من اسیر و مرغانت	در طرف چنین بر پشتان
اول منم آنکه دره تو	جان دادم و بعد از آن جهان
بر خاک و بر تو جان سپردن	مادر از آب زندگان

ای باد اگر سی بگوید	ز نهاد بان دوست که دانی
خاک قدمش بپوش اول	انکه بزبان بی زبان
با حال زار و چشم گریان	بر کو که در دودیت فلانی
می رود و بصد هزار حسرت	میگفت جز برب نهانی
بند	آخر ز غم تو جان سپردم و حسرت مرا ندیده مردم
وصل تو بکام دیگران شد	این سگد بنام دیگران شد
فریاد که از کند من جیب	ان صید که رام دیگران شد
مرغی که ایشان من بود	زینت کربام دیگران شد
دلبر منم نداد عینی	سدر که ملام دیگران شد
صیدی که دلم به بند او بود	پایند بدام دیگران شد
خون من دیدگان بود	هری که بجای دیگران شد



حیران که بکشد پند پیغام		محتاج پیام دیگران شد	
یک نامزد یار او نیامد		یکی بد یار او نیامد	
ولد ایضا		فی المربع	
ای پرچم که از عشق تو زادم هم		وز غمت خسته دل دیند ز کار هم	
از تمنای کلدوی تو خادیم هم		سهره عشق خبر شهر و دیار هم	
هکلی و اله و حیران صدوی تویم		جله با بند سیر زلف منی جوی تویم	
باد شاهان جفا بنده فرمان توام		کوی میان جلگی اندر خم چوکان توام	
جله با بند سیر زلف پریشان توام		هر دم در عشق سبب خون توام	
هر طفلان سبب عشق توام		دور ناست در عشق توام	

کر چه عشاق و از حد بیان نرسند		اندکی که بشمارم ز هزار افزونند	
نو چو لعلی و ز عشق هر چون		لیک چون من نه هر عاشق و دلچونند	
من تمام بجم عشق و طوافی خادام		هم در وصل همین من بفرای خادام	
کر چه در خیل ایران تو من خادرم		دانم از چیت از آن که کر قنارم	
هر دم خسته و من بدو دلفکارم		لیک دان که من از جمله وفادارم	
خرم اهل و قار از چنین باید شد		بنده هیچ منی و ابر ازین باید شد	
ای پسر چند جفا بر من ناساد کنی		مدعی از پی قتل من امداد کنی	
دل و بانی هر آن نیست که بیدار کنی		مرسم این مرغ دل از دام خود آزاد کنی	
اینقدر دلم جفا و ستم از قار میگرد		از لب بام خود این مرغ تو پرواز مید	



یاد باد آنکه باینقدر ناز نبود	یار ما بودی و غری بود ما نبود
غیر من بانو کسی هدم و همناز نبود	و دلطف تو بر روی هر کس باز نبود
شیوه مکرش ناز نمیدانست	از لب بام تو پرواز نمی دانست
دو سر کوی توانا لان من نخواست	عاشق بدیدر سامان من نخواست
وز غمت زاد و پریشان من نخواست	الغرض و اله و حیران من نخواست
هیچکس مهر تو در غمت نداشت	از غم عشق تو بیان کسی نداشت
چون بدیدند براه تو وفا داشت	وز غم عشق تو لب تا بجز داشت
خلق کنند جو اگر ز دل افکار داشت	هر کس کند گرفتار گرفتاری داشت
ناری من ب کرم باز داشت	هر کجا مرغ دلی بود گرفتار داشت

طرح عشق تو من از دور انداخت	خال محبت بر خلق جهان بخت داشت
با غم و محبت عشق بود از بخت داشت	من ذوق لجنم زلف تو او بخت داشت
ان عشق را من مهر روشن کردم	هیچ کاری تو نکردی مهر من کردم
این زمان از دور خویشم ز جفا می آید	از دور خویش مراد و بفا می آید
همه را خوان و از کینه مرا می آید	بیکر عاشق دیرینه جز می آید
غیر از آن که ز شهر یکی می آید	عظم جیت کدام چه جیت می آید
بار فیان دعا مهر و وفا یعنی چه	دو ذوق همدی اهل دعا یعنی چه
خوبایطایفه بی سرو پای یعنی چه	دلفن دامنش در هر جای یعنی چه
اخذ این طایفه را خود تو مکر داشت	اندکی بانو کرم شرح اگر نشا داشت



اینجا است که تو بینی همه شان میروند	جلکی است و خرابان و بی پروا
سرری هر چه بگویند نه پاشند	همه دو شبانه لاجله هوس پیاوند
تو مینداز که با خویش فرای نکند	و افکند خودت باش که کاری نکند
تا نیندازند و فنون در دلد تو خانه	هر زمان قصه از بهر تو افسانه
گاه تعریف می و ساغر و پیاوند	که از دیر سخن گاه زمینجا نه کند
اینجا است بد خویش می فرماید	در پس پرده ندیده غرضها دارند
که دست با خرافا ندرشان کویش کن	بند و بند من از مهر فراموش کن
مشعلی پاکه برافروخته خاموش کن	باو فیان و غاسا غمی نوش کن
نرمه خرد که جوینا بدیارت سازند	بکلو ناشده محبت و خراب سازند

ببین

اندین شهو لا یا و فاداری	کل بی هست ولیکن کل بخاری
در دلد هست بر دنا و خد و خداری	همه پیا و غم عشق و پریشاری
باید از جو بصد کونه ملامت بر	بهر آنست که اول بدلا مت بر
از سر کوی و حیران دل افکاش	باملد از د کوی تو دلا دار بر
از جفای تو از کینه اغیار بر	چاره چون دید محالست با جبار بر
تا مکر فیت اباب فاشناسی	قد را نه با بقدر از رفتن با شناسی
درد سازد سر کوی تو پیر از بدید	دل بصد حیله گرفت از تو آزاد بدید
قصه عشق ترا جلکی از یاد ببر	ان در فها که تو دیدی همه با یاد ببر
چون تو از یاری نپای کشتی	کرده ای انکار مرا اینک ندیدی



دلایلی از باعیاث

یاد ب ذکر مجرم من از سر نجاشا	از کوچک و از بزرگ بکسر نجاشا
ما باده کشان بدیسر و ما مانا	یاد ب بسریانی کوثر نجاشا

دلایلی

ای دیده ز هجران تو چون باز ا	صده اجل آورده بشو باز ا
کز اسفرت بود غرض مردن ما	مردیم ز هجران تو اکنون باز ا

دلایلی

شمع و کل و می خنک مباد است	می در فم بجای آب است
سبحان الله بخفت من بیدار است	یادیده آسمان بخواب است

در وفای زنده خود

پوسته ز ماتم تو ای قو خوشا	از سیل سر رشته خویشم نندیشا
فرخه که میان ماست ای نوکل من	پنهان تو بخالت و من نهان اندیشا

دلایلی

ای دوزی خلق منقسم از خوانش	ذرات جهان دیزه خود لحاتش
از دامن خلق گشته کوثر دستم	ای دست خدا دست من دلماتش

دلایلی

ایام محرمت هنگام غزا است	هر گوشه فیاضی ز ماتم برپاست
در دعائتم ان شهید بی غسل و کفن	ای دیده بار داشت خونین کجاست

دلایلی

بر دوش من از جور فلک مباد است	بی مطرب و بی نیشتم دشوار است
حیران اگر ت ساقی مدوان یار است	می میخورد غم مخور خدا غفار است

دلایلی

من دند و جز با تیم باده پر است	مستم که از باده کی از لب است
ای ذاهد خود پرست بر دلم است	انکس که درین شهر جویند کجاست



بغ صبح هلال دوشنبه و دوشنبه	بر بستر من می نیاید و برفت
امدیر طبیب از بهر علاج	فریاد کرده در دله فرزند و دوشنبه

ولایضا

بار دل کفتم بشی که احاطت جیت	بر کو بن خست که دله در کیت
کفتا که بغیر دانه ل توان کفت	دود که مرا با تو سر کادی نیست

ولایضا

آنان که حدیث دود من میگویند	با یار زد دود من سخن میگویند
باورنکم که ز پی در مان منند	افسانه زد دود خویشین میگویند

ولایضا

آیام برافست که نام بکشد	دود نفس هزار بارم بکشد
از کشته شدن باک ندارم چندان	نرم که جد از دوی یارم بکشد

ولایضا

که بود

کر مرده می فکر سفر باید کرد	وز غیر خدا قطع نظر باید کرد
امر و زکر سرمایه فرصت داری	فکری ز پی دوزخ که باید کرد

ولایضا

چون بسط نبی عازم میدان کردید	از کرد من خود جیغ نیشان کردید
ان من که در آغوش نبی بود مدام	خاک بر دهن بخاک غلطان کردید

ولایضا

خط حسن از احاطت به خواهد کرد	کر صبح نکرد تا مکه خواهد کرد
ابر سیاهی حجاب خود خواهد شد	روز من و شوهرم و سیه خواهد کرد

ولایضا

عشق آمد و بر مانع ایمان زد و بد	یار آمد و بر کشورش جان زد و بد
پنداشت دلم که بیضا خونین است	برداشت بصد شو و بدن از دند و بد

ولایضا



ساقی بفتح شرب جان اندازد	در جام شراب دغوان اندازد
دربزم بیک کرهش پنهان در خلل	در کرهش جام آسمان اندازد
ولایضاً	
دوشیند بشمع ایچین کفتم راز	کره بر که چنین بصد سوز و کاذ
کفنا که زمین دسم محبت آموزد	میوزم و با کسی نیکویم باز
ولایضاً	
از آتش عشق و لفر و ذی که میس	در جان زد و فریاده سوزی که میس
بدلف و صبح مهر و ذی که میس	تا دین شتی و نیر و ذی که میس
ولایضاً	
از درد جدائی تو گشتم چو هلاک	دفعه ز جهان چو باد لعلش ناک
بکند و بزار من که با سینه جاک	دامان تو کریم و بر ایم از خاک
ولایضاً	

یاد

یاد بنگاه دوزخ محشر حکتم	غرف کفتم زبای ناسد حکتم
سوی تو کریم چو بر آستین خلق	و در ناکه تو ام برک از دوز حکتم
ولایضاً	
مائی کل رویت بفاشانه می	در خانه نشینم و بصحرانرو می
از درد تو کریم جان بهر علاج	شرط است که در پیش مسیحانرو می
ولایضاً	
در وصل و آرزوی هجران دارم	در کلشتم و هوای زندان دارم
دربزم تو از در لب رفیقان چون شمع	از آتش دل دیده کریمان دارم
ولایضاً	
از مهر تو خاطری مشوین دارم	صد داغ بدلا از تو پری شود دارم
از وصل بر روی گشتم آیدن	کره دوی تو دل پر آتش دارم
ولایضاً	



ای کشمدم ز دست بیداد تو خون	بردی دل عالمی بدینک و فوس
مرغ دل من کشت بدام تو اسیر	زان پیش که آورد سر از بصر تو
ولایضا	
یاد ب ز کرم محرم رازم کرم ان	و ز در که خلقی نیازم کرم ان
در شاه ده حقیقتم داده ده	و ز در هکذا رجا ز بازم کرم ان
ولایضا	
ای ذلف بخت ثابته دلهای ده	هر جا که دل دیده بیغای ده
این طایفه که چشمیت از نکاح پنجا	سوی دگری دیده دل ز ما بده
ولایضا	
یاد ب ز کرم بر من مسکین نظری	بکشا بر خرم ز جنت و فیض دری
از باده و حدم جهان کن مرست	کز عالم هستی ام نباشد خبری
ولایضا	

ای جریخ بچشم پارخارم کردی	اواره ز کوی ننگارم کردی
هر د شمنی که داشتی در عهد	یک داشتی نیز مان بکارم کردی
ولایضا	
ای دل من از هجر رخسارم بی	خوش باش که اخذ بومالتی بی
در طریقت جن لذت پرواز بر د	مرغی که گرفتار نشده و فنی
ولایضا	
از راه مرو ز چشم مست دگری	یا از لب لعل می پرست دگری
دلهای نکویان همه در دست تو است	ز نهار مده نوبل بدست دگری
ولایضا	
ای شاه فلک دم من از دیوان	فوت مرا با مهر ادا کن
اورا بدل منت منرا بکرو تو	هر روز بمنزله و هر شب جان
ولایضا	



وله	افسانه عاشقانه	ایضا
بشی در محفل بودم نوا ساز	کرده هر جمیع با هم نغمه پرداز	
سرور او را دفتر میکشود ند	ز هر جان حکایت مینمود ند	
یکی از بلبل و کل را از میکفت	یکی از سر و دهنری با ذری گفت	
یکی از شمع میکردی ترا نه	بیا از پروانه میخواندی فسانه	
یکی از لیلی و مجنون نوا ساز	بیا ز فرهاد و شیرین نغمه پرداز	
یکی میرنجت از لعل شکر ریز	حدیث حسن شیرین عشق پروریز	
یکی میگفت بال لعل شکر حنا	بیاد از قصه یوسف زلیخا	
یکی گفت از ایازه مهر پرداز	که چون میبود با محمود ساز	
یکی گفتا که ای یار خود مند	نوم از عشق بر کو نکهت چند	
بیاد و گفتند از نکهت سازان	مجنون افسانه از عشق بازان	
بیا سخ گفتش کای یاد دهد مر	ز عشق افسانه باشد مرهم	

ولیکن آنچه را گفتی ز فرهاد	مرام قبول در خاطر نیفتا د
نه فرهاد است آن که رسد خارا	ترا شد شکل شیرین دلا د
که این این نه در دم عشق با زیت	حقیقتی نیست از عشق مجازیت
براه عشق میباید که جان کند	و که نه کوه آسان میتوان کرد
بکوی عشق باید جان سپارد ند	باید صورت بجان نکارد ند
دو بینی نیست که در پاک بنیان	خلاف چشم حول چشم اینان
نشان آن که اهل درد باشد	سرشک سوخ و روی درد باشد
ز غم آن که خاطر ویش باشد	سر تسلیمش ند در پیش باشد
فغان و ناله بسیار با ید	که از عاشق بجز زادی نشاید
کجا از آن دل فغان و ناله خیزد	که چون فرهاد با خاداسیزد
جز این فرهاد و فرهاد دیگر هست	که از عشق اندکی در روی شربت
اگر جوید کسی ز من نشانش	بگویم شهادت از دانا نش



حکایت بند این افسانه را د	بانی افسانه می کرده توانا د
که دوری از فضای سمان	بزمی دیدم آذره جوان
جوان باوقای عاشقی دست	نمانده از وجودش جز رنجه
میان همدمان نهان نشسته	در ناری هر دو خویش بسته
اگر چه باز او از من نهان بود	فشان عشق بر دوش عیان بود
سرشکش سرخ و دوشش کبریا د	دلشکی جهان در چشم او شک
جوش ناریل پیش چشم او روز	فغانش در محرابش هوش هکروز
سر پر شور و جان پر زلزلش	دل اندوهناک و خاطری ریش
دلش هر چند از غم ریش بودی	سرشلیش اندر پیش بودی
باو گفتم که ای یار و قادا ر	مرا از دیدنش شد کار و قادا ر
بگوید شادی کار و نواز چیت	مرا منظور از نواز و فغان کیت
جوایم داد کای یار و قادا د	مرا از عشق کار و قاده دشوار

فغان دنا لدم از عشق یار است	بدل اندهم از هجر نکاد است
نکار چاکلی شوخی پرینا د	بکارد لبری کرده اسناد
بقیر غنزه خون خلق دین د	چو دلبر را کسی با جان سینه د
بشکر خنده شیرین فروشد	ولی با مشری یکدم نجو شد
در اول سخت بند و عقد الف	ولی ساید اخدر و محبت
دل از دست کسان اسان د باید	ولی شکل نگهداری نماید
بهر جا بگذرد باقد و قادت	پیام سازد اسوب قیامت
نکاهش فغان چشمش فغان کیت	دهان شیرین و لعل او شکوین
پریشان کرده و لعل غنرافشان	نموده خاطر جمعی پریشان
سکندد که دیدی از لبش نوش	ز آب خضر میگردی خراوش
محسن و دلبری مسموم و قاف	میان دلبزن در دلبری طاف
باو گفتم که آیا ان پرینا د	مرا ز مهر کاهی میکند یا د



بگفت آری پس زمره من عجیب	ولی آن نیز خالی از سبب نیست
با و گفتم که آیا هیچ کاه	ترا باشد بکوی یار واهی
بگفت آری لم دایم در آن کویت	ولی بن دور از آن یاد جفاست
بگفتم هیچ کاه از راه یادی	بیزم می کند آمده گذاری
بگفت آری بنهائش نیاید	ولیکن همه اغیارشاید
با و گفتم که یا کس نواست	که پیغامش بان بدخو رساند
بگفت آری فغان من سحرگاه	دساند قصاص در کوشش آناه
بگفتم گزنیو میگیرم سراغی	بشاند محفلت مؤد جراحی
بگفت آری چراغ از مشعل آه	که میسوزد شبانه تا سحرگاه
با و گفتم که در راه محبت	کسی از روی تو شوید که کلفت
بگفت آری جدا از روی یارم	سرشک از دیده میشود عیارم
با و گفتم که ای بیاد مسکین	پرسد آری ترا باشد ببالین

بگفت آری جدا از محفل یار	اجل بر مهر مرا باشد پریا ر
با و گفتم که آیا هیچ کس هست	که باشد با تو در این کار هدست
بگفت آری چون بیاد هستند	ولیکن جلک و ورت پرستند
با و گفتم چه بود از عشق مقصود	بگفت از عشق مقصودم طلب
با و گفتم که مقصود از طلب چیست	بگفتا غیر از مقصود من نیست
بگفتم دل ز مهر یار بر گیر	بگفتا چون کنم با کمال تقدیر
بگفتم از قدر ذکر عشق زانید	طلبش ای نقد کوشش نیاید
درست است اینکه عشق آمد بفرید	ولیکن چاره میباید بدبیر
کویکانند بد ز جان افریدت	برای درد در مان افریدت
بدلگر چه صوری مشکل آمد	صوری چاره درد دل آمد
ز نادان است حرف دل شنید	دل از کف داد و دل بر نیدید
خلاص از بند هر شویش گشتن	بناشد جز ذکام دل کن شدن



ز دل و دگر جان صد مشکل افتد	کجا عاقل بد نبالد لافشد
ز دل هر خطه گوی مشکل آید	که هر مشکل که آید از دل آید
نهال عشق بازی از اشتهار نیست	و کمر باشد بجز خون جگر نیست
نگویان سیوه یاری ندانند	دل از کف برده و لداری ندانند
بگفت ای به خبر از لذت عشق	نه آنکه ز عیش و عشرت عشق
نشاطی در غم عشقت پنهان	که باشد راحت و لذت جان
بظاهر که چون از دیده آید	ولی در دل در عشرت کشاید
مرا این غم به از صد شادمانی	بزه عشق مردن زندگانی است
مجمود زمان در دم از طیبیان	مرا در محبت به ز در میان
تمثیل	
چو مجنون سرشیدان برآورد	بدر را سوز دل از جامه آورد
بکه بر آن اسفند جان و آ	که ناخواند خداوند جهان را

مکری و ان علاج او نماید	ز پایش ندانم نام کشاید
بدر زادی گمان در عرض حاجات	پس با عشق لیلی در مناجات
بدر با حق تعالی دان گفتی	پس از حسن لیلی باز گفتی
بدر در میان در دشت باد عاتق	پس در محبت از خدا خواست
بدر گفت از دلش اندوه بزدی	پس گفت که بر عشقم بیفزای
بدر میگفت از غم سازش ازاد	پس گفت از غم کن خاطر مرشاد
بدر از بهر او حسی نسلی	طلب میکرد مجنون عشق لیلی
غرض در محبت را دانست	و کمر باشد و فو متعانت
طلبکار محبت جان نخواهد	ز در و آید بجان در میان نخواهد
دل	دل من شاد از غم چون نباشد
در بیان عشق حقیقی و آ	که حیران هم که از مجنون نباشد
ای از دل عشق تو برآید	عالی از عشق هویدا شد

ایضا



عشق تو سرمایه اصل وجود	بود همان عشق که عالم بنو د
عشق بود غایب از نندک	مردن در عشق به از زندک
هر که در او عشق نه افسرده است	کریم عیسی است که خود مرده است
عشق بجز عشق خداوند نیست	وای بصدی که درین بند نیست
کوش کن از نیکه دلکش ادا	هست روایت که یکی زانیا
بالذالایش هر شک و ریب	نام شریفش به بانها شعیب
در سر او عشق خداوند بود	پای دلش بت این بند بود
زانش مدد درین جهان نداشت	خسک لب دیده پر از آب داشت
کریم و زاریش در حد رک داشت	سیل مرثیه امده از مرگ داشت
از صد غنچه دیده زین و دفشانند	کوهری اندر صد ذرات
دیده اش از کبر شد لغو سفید	عاجتش کار بکوری کشید
حضرت عزت زده مکرمت	کرد بسویش نظر رحمت

دیده او را ز کرم باز داد	داد با و آنچه در آغاز داد
چشم چو جلق چقا باز کرد	کریم و زاری و کراغا و کرد
انش سودا بدش در گرفت	کریم و زاری و کرا ز سر گرفت
بارد کرخش و در بخود شد	کریم و زاری و کرا کور شد
باز خداوند جهان افرین	داد با و دیده اسرار بین
چشم عنایت برخش باز کرد	کرد با و آنچه در آغاز کرد
عاشق بیچاره و کرباره باز	دید چو آن مرحمت از کار ساز
نعله آهش بجهان زد شر د	کشت فروز کربانش از پیشتر
انش شفقت بد و جان گرفت	سیل مرگش ره دامان گرفت
کور شد از کبریم و کرباره باز	بارسیم و حی شد از کار ساز
کین هر فریاد و فغان بهر گیت	مطلب زین کریم و زاریست
کر بودن کریم و زاری بهشت	هست بهشت ز ازل سرشت



دور آسوده بیم عذاب	کرده شایسته ندارد عذاب
پیران کفته بنالید زار	راز دل خویش نبود اشکار
گفت که یاد تو بخاطر هست	هیچ غم دونخ و فکر هست
نالدم از شوق لغای تو هست	گیره و زاریم برای تو هست
عشق توام خسته و رنجور کرد	شوق لغای تو مرا کور کرد

**تمثیل**

دوش پیر و آن چنین گفت داد	شمع زبان بستر بسوز و کزاد
کای شده دل کرم غمناک من	سوخته آتش سودای من
جیت مرا حاصل ازین خون	ز آتش دل مشعل افروختن
گفت بیا بیخچه خوش ازین	کای بود و شش من همچو دوز
خود جو بجان آتش افروختی	بس زجر کوک که چرا سوختی
در بیان عشق مجازی و بدعهدی خوبان عشوه پره از دلایب	

دوش

دوش بکلزاد کزادم فساد	حالت دوش به مرید باد
دیدم از خویش مگر بچینی	بلبل از هجر کج نوحه کمر
نالده او دلدل من کار کرد	اکه از دوری دلدل کرد
هر دو بفریاد کشودیم لب	ناکه صباغ امد بکنش لب
بلبل از صحبت کل شاد شد	خاطرش بدغم ازاد شد
من بهمان حالت دوش به باز	نالکمان ناچه تواند ساز
گاه ز مندم کبر و ذین سرب	گاه گشدم کز این درد رای
بال نرزان جو رک با من کنند	کر نه بکام دل دشمن کنند

**در بدعهدی یاد و در شایع**

بود دین شهر دل آزرده	خسته دل زهر بلا خورده
عاشقی آورده از خان و مان	هر طریقه ییر بلا دانست
بود گرفتار یکی جور کش	از غم او داشت دلش ریش



کرچه بجان بود ز هجران او	لیک همی بود کز زبان او
گفتش ای عاشق شوریده است	برده مکرستی عشقت ز دست
از دیر جانان چرا میروی	جان بود اینجا بکجا میروی
گفت بپای پیچ خوشتران دودش	ز هر محبت بخشیدی خوش
دیدن او را بر هر ناکی	هست بتر از غم هجران بسی
این مثل از بهر خود آورده	کز مستم غیری دل آزرده ام
حالت من حالت آن بلبل است	کش بچشمش هر شب غفل
عشق بوده زدنش صبر و تاب	پای من کل از دیده او برده خوا
بخودش بس که کشیده دل از او	ناکه یکدم شده غافل از او
ناکه خبر شد کلش از دست رفت	طالع پیش آمده اش پست رفت
غارت کلچین زدش تاب برد	ناکه شد آگاه کلش آب برد
عشق بیان مایه بدنامی است	یکسر کامش هر نا کامی است

کرطبی خبر خود ای دوست یاد	کیت به از حضرت پروردگار
در نصیحت دوستی گفت	
کوش کن ای محمد اسرار من	ز نکه بهر پیشه ثونی یار من
پند مرا ز دل و جان کوش کن	کز نه صوابت فراموش کن
چهره بخوان به حسن مشوی	غیر خدا هیچ نخواه و مگوی
عشق که سره فز هر کام هست	کرچه خوش آغاز بد انجام هست
نشر می کرچه نشا ط او را است	لیک نشاطش بخاد اندست
منکه دین راه نهاده قدم	هیچ نشد حاصل الا ندم
اسب بیدان هوس نا ختم	ز د و فایا هم کن با ختم
بر فلک از عیش شنودم سر	وز شجر مهر خوردم بر سر
کرچه بدل گفتم و باورندش	تخل هوس جز غم دل برندش
حال که دانت بکنجی نشست	در بر رخ محرم و بیگانه نشست



غیر خدا هیچکس را ندانست	در دو جهانم بکسی کار ندانست
تا مگر از مرگ خویش	کوشش چشمنی نکرد سوخت
بار خدا یا بحق هست و جا دارد	حاجت دلشوخان را برآورد

هم نظری سوی من نشسته

کاشتم اندر دل و لب نشسته

۲۲۲۲

۲۲۲۲

۲۲

حسب لفرمایش عالیجا عظمت چشم من مسکاه فحاشا من مناعه کتباه سرکار نظام  
 ادام الله جلالة بخر بر این دیوان غزلیات که تا ظلم و محرومان اهل الطلاق علیه السلام  
 بحدوث این بزمی بنیاد برده اند و الحمد لله به تمام پذیرفت و بیخ قصیده نیز از جهت  
 زینت کتاب در نظر آن بزرگوار سر قصیده آن در مدح جناب لاینا جلوس  
 علیه السلام الاطباء بنقصیده در مدح سرکار که معنای انسان کیوان پاسبان  
 در بیان کف الام جناب صدراعظم ام ظلاله و اقباله و قصیده دیگر در مدح بانیان

بنا

میان سرکار معظم البه امید که مقبول طبع و منظور نظریا اثر معدلش برسد  
 ایشان کرده و کان الفریخ فی يوم الجمعة ثانی والعشرون من شهر ربیع الثانی

شهر رجب و سبعین و اربعین

بعد الالف من الهجرة النبویة

المصطفوی علیه و علی اله و آله

الشاعر والخبیر

۱۲۵۹



قصیده در مدح جناب کرامت ماب سلام الله علیه علی الاطیاب و الاوصیاء

جز آن رخساره زیبا طراز آن قدر عنا	کرده بر فراز سر و خورشید جهان آرا
بغیر از روی و کسوفش که مدراجند چندی	بجز لعل سخاوتش که دیده لعل را کوپا
عیان در جسم من عشق چو ناله شعله آید	نهان در جان من عشق چو ناله در غدا
در جسم من بس غریبه ای چشم و نهان	نرا من بود صافی بود کین بود لاییدا
بیاس حال خود کردم از آن دلف از آن کسو	که خواهم از پیرشانش شد خرم و هم و شیدا
نداری که دل سنگین چرا با ما شود کین	بمهر نیستی مایل چو اداری بدل ما و ما
زین جوی و بد خوئی سراغ از ما نمی جوئی	نباشد خوی ناز و بیابا نکوب با عارض دنیا
الای شوخ غارتگر از شوخی بودی دل	هلا ای ترک نعمانی که جان کردی زمین
بهارات و بهر گلشن روان فوج نماند	بیانای تو با هم روی پویم در صحرای
که گلشن باشد از سرین فرین و شیرینو	که صراکت از سینه بیان کند دنیا
صبا از بوسان آمد شمیم نافه از سر	سحاب غنچه چو باد و زلفه لولو لالا

بشخ

بشخ سر و برهنه بود در ناله و نوا

بشخ سر و برهنه بود در ناله و نوا	بیارد ز المیر لاله چو اشک ز دیدن و من
بروی کلاه شجاعه چو خال عارضه عذرا	اگر نه مشکند غنچه ز داغ لاله گلشن
چو اندک کریان سفر و پرده کشف آید	نباشد که پیرشانش کلاه طره سبیل
چو ادب پی هر ز جلا همچون عاشق شیدا	نگار از باد فروزدین و کمر شیدا را زنده
ز آسب خزان کینچند که بود و ندوخت	همامون سینه را بشکر با خضر فرخ پی
بگو اندر شفا یونین در شان کف و کین	نموده زلف سبیل پیرشانش و هوای کد
که شاید در پیرشانش کند جبین پیدا	مگر خود داسی همی بهر جام لاله کمر
بهر جانب که می افتد نخواهد خواستند احیا	بگل نام تو که بلبل شده ز کس و نیک
و کز نه اینچنین ز چه هر چشم بر تاپا	دهن بکش و ده گلشن هر باد و نیا
که سازد مدح شاه دین بکلهای حق	سهر دین حسره ایمان طراز و قمر اشک
که از فیض جود او جود جلا اشیا	خدا داند به فرمان بنی یار و یارین
کلام الله دانیان علی حلاله سکلا	



خلایق را بحق رهبر صفات الله مظهر	و حق و مهر پیغمبری ولی خالق بیکجا
بشیر فرمودی همتا از انش میوان گفتن	که میانش دین بشیر بشیر فرمودی همتا
که کار از امت انکه در لطفش از من	و کرد در جنت الماوی که از من که و ماوی
غیر کردی بیدان وجود اشخص و جولا	غیبتی کردی در لطفش نفی لافنی الا
و دان هو صف که از شوب بلان سیمانتا	زمین را از زده در یک فلک و عشا
زمین چون معدن فولاد کردی در پیش	بگاه پویه نعل از باد یا یان فلک پیا
فلک یک نخه این کردی از بسیاری	که از یزهر بر این جاده ان که است
برای دفع ان غوغا جو آرد روی	بفصد دفعی ان معشر جو آید و صفیحا
زخم بر کسان از بس کند خون هر نفس	زمین کرده وجودی را و اندازد و کوکبا
جانا بود سازد نامشان از صفیحه	که مشکل زندکیا بندهم در عرق عقی
ملک شکر شهنشاه که جویا بل این	بخانه و کشت سراپد بر طراد اعلای
مراد و جلد و مضمون خواند	کرشاند بر نفسی بخاند از بیکجا

نول

نولی سرور اهرش کرو لیکن لشکر ایما	نولی سرور این امت و نول فاضل از
مرادوش بنی کردید معراج از ره جرح	اگر معراج موسی بود اندر شریا
نولی از فوج فاضل و کراودا ناخلف	مرادوش فرزند ان امام و سید مولا
کر بر هم را از دید و بدینده آمد	مرادوش یکی از اوصیا حضرت عیسی
بگفته کرد اگر عیسی ز معجزه مرده راند	نولی ز میانی نولان کرد از نوعا لیا
بنی کردی که شاکر و یحیی و یل و اول	خدا را که چنین کشی این در جویا
محبان را که بر صراط اندیشه ز غرش	که میداد ندید کف از ولایت عرو
شها اندیشه محبت کجا شایسته	که از مر حجابان آرجنا بنیا بود
ازین کشاییم مطلب جز نبوده	مراد لطف کندای میان مره مان
که من و معصیت کار کردیم هیچ کوا	که من و در راه برین ماری کشتم یکقدم
الا نا انش و دفع مراد انکه و سوز	الا ناسیه طوبی نشاطا انکه و دفع
حسودان را باشد مفرو داشت و فوج	محبان را باد امکان و رسایه طوبی



ایضا قصیده در مدح خانبانو کوثر امیر المومنین علیه السلام

از شکوفه کشت گلشن معدن لعل کمر	و ز شقایق کوه و هامون غرنیان
دو هوا بخت و کوثر کشتی ناخند بخت	جنت المادی گلستان چشم کوثر شمر
سبزه دارد سر خط عشق ز سلطان لعل	تا دهد از معدن کل عنایبانی آبر
نکته شگفت یا باشد شمع مشک	اینکه محو آید بظرف بوشان با آبر
تا بود این زایب خزان که است باغ	زلف سبیل از ره رخسار و شیرین
از جنین جویده بانان سر بر آید	تا که گلچینی مباد آورد اینجا کن
خادم در بیلوی کل از هر آن که است جا	تا که این ساز و شن از رخ و آسب نظر
چشم بگشود است و کس که بیند و کس	میزند از خا و گل بر دیده او نیشتر
غنچه باشد شکلا از عشق و نیشتر	در کربان از بیری از فریبش سر
مره کان شاخ و انجش جان با لعل	یا که روح عیسوی که است سجاده شجر
با کمال وصل نالد و جن بلیل مکر	آورد از دین کل یاد گلزار و کمر

گلشن ایمان که از اختر و دین با عبا	کز وجودش کشت گلزار اماست یاد
واله ملک و لایحه علی مرتضی	کایزدش نفس پیمبر خواند از قدر
مطلع	ای سرشوریده خاطر ای لاشقه سر
آخرت مفروش و ناز و عشوه دنیا محض	دیگر
نیت فانی را محال نقد بکار کف	دشمن خواهش بر لب زخم خاطر
چند باشد و دینای غنا جفت غنا	چند مان در ره خاطر کفر و خطر
خود نوکر باشی بود خوش بیم و زبون	نی تو خود مدفون و باشد از ناله
بهر نان تا توان خدمت دنانی مکن	کاین شهر را نیت جز حتما و محرمی
تا بجز نگاه سلطان باری مکان نزل	هیچ و دنان نشینی با یکی بیرون در
گفتی که خمر از فریب ملاطین نایک	در بچو جو تا که سلطان از نوکر دگر
بودی ز اول منی تا کی ترا کبر و منی	بگذر از خود ناشوی منظور و باب
بر پنهان دیگران کردی جود نایاب	لیکن آن وقت که از خود گشته باشی



کوش خاطرین کن تا بخودی در <sup>سمع</sup>  
برده عیا کت چشم کو میباش کور  
باش چون عنقاها زنده یحلق <sup>چنان</sup>  
در گذار نیستی شاید هبستی در سری  
معنی خربت یوت الکعبه و اگر بخوری  
این کلام والی ملک و لا مولی علی  
بر فرازدوش بعبید گذارد گاه پای  
ناشوی که در راه طریقت خیر است  
عاری کو ناکند فهم ز باغ دفا  
به هم در وصف انو لا شود معطر  
دسته بودی چون بکلز او لا یش <sup>نخ</sup>  
اینکه موسی کرد از ایند خواش دیدن

چشم دلد باز کن تا بکری نفع <sup>بصر</sup>  
بینه غفلت کت و کوش کو میباش  
ناشوی سیمغ سان ندن کونانی <sup>بهر</sup>  
بکند از جان تا ازا حاصل شود <sup>کج</sup>  
کشد و یکرنت با بر داری <sup>بهر</sup>  
کامدا و در راه عرفان عارفان <sup>بهر</sup>  
زیر تیغ این بلیم میبارد گاه سر  
هر چه پیش سالک ناید خواه <sup>بهر</sup>  
در نه حیران بود شیرین <sup>بهر</sup>  
انکه شد در صور باری تعالی <sup>بهر</sup>  
خواست در طود لقا با نلت الله <sup>بهر</sup>  
بود منظورش که بدید وی <sup>بهر</sup>

در مقام قاب و سبب <sup>بهر</sup>  
کشان تعلیم وی و وحی الامین <sup>بهر</sup>  
بهر آن بکند شادم از سر باغ جهان  
دید و دلسان چو از خوش نباشد <sup>بهر</sup>  
درخت بر هم از ان طرح بنای <sup>بهر</sup>  
چون میجا بر کماله فضل او از <sup>بهر</sup>  
بر در سخن بلا یوسف فیما <sup>بهر</sup>  
تا نباشد حکم او موجی <sup>بهر</sup>  
بی ولای او نیر وید کیه از <sup>بهر</sup>  
تا بخوید رای او کی مهر <sup>بهر</sup>  
کر بغیر از هم و فرما <sup>بهر</sup>  
اندران و فک که از بنو <sup>بهر</sup>

خورد اند محضر حق با پیر <sup>بهر</sup>  
و در نه خود میبود <sup>بهر</sup>  
تا شود از کوشش پیدا <sup>بهر</sup>  
کشد در نفرین فومش <sup>بهر</sup>  
تا اولد یا بداد از <sup>بهر</sup>  
کشد در جادرم فلک <sup>بهر</sup>  
و در کی میکش <sup>بهر</sup>  
تا نباشد از ان <sup>بهر</sup>  
بی قول وی نمی <sup>بهر</sup>  
تا نیابد ترا <sup>بهر</sup>  
کر چه باشد <sup>بهر</sup>  
و اندران محضر <sup>بهر</sup>



محشری بر پا شود کز وی فضا خوار  
هم سپهر از کشتن در بر کند سیمین  
اندازان میدان پر آشوب گریه از کوه  
دیک آن هامون فشانند بر عذار فنا  
این نه وصف او که دراز فلک خیر کشتو  
کریدند دشت نما آمد برون ز امین  
و دکنشتم که چرخ امکان کی بودین  
عاجزم عاجزه ز تمامین بجز پروردگار  
ناکه روزیها شود مقسوم اندک  
دو ساقش را بود و منت همیشگی  
از قسم باد فرودین و ابرو نبها د

شوئی ظاهر بود کز وی فضا خوار  
هم فلک از فرم خود بر سر کشدین  
و اندازان غوغای رسا کن از کوه  
خالکان وادی نماید بر چشمین  
دنگ پیش در دشت کاری بودین  
میکنند قلعه افلاک و ازیر و بر  
ناکجا پای خیال و نا کجا راه فکر  
کی بشر و انبیا یعنی بجز خدای  
ناد عاها را بود و نایم و وقت  
دستمانش را هماره ما حاضر خون  
لا اله الا الله محمد رسول الله  
از خدای خدای ابرامد سبزه از کوه کلا

باد نوروزی چون زلف خوب رویان  
ذالبره خشا لاله میجو خوی بر چهره  
کل کر با ز جاک زدن چون عاشقان  
کریم عاشق کشتن سبزه از چهره  
غازه کشت از کل جمال باغ و خیارین  
خیزن لما من شد گلشن ز سرین  
بلبل از سودای کوه باغ جوشان  
از شبستان خست سبزه بستان  
دست فرقی باغ را از دوشه خلدین  
بوسان را این بهار خرمی دان  
روز نوروز است در این روز بستان  
از خدای خدای ابرامد سبزه از کوه کلا

ایرادی جو چشم عشقان فطره  
سبزه در اطر فضا لاله میجو  
بلبل آمد در نوا چون مطربان میکا  
در نغمه خود داشت کس از بهار  
نازه شد از سبزه روی دشت و غزار  
معدن یا هو کشتن لاله سبزه  
سبزه از عشق سمن خویش بجان  
چون نسیم آورد بوی جان در طریق  
جز که از زنده بهار باشد این شکا  
چون که گلزار امانت با بوسل بهار  
جا بر آوردند خلافت کرده شاه  
هیچ از او صاف خداوندی نیست



مگر ایما پیش امکا کش وجود ممکن است	چون وجود فایز الجودش بر سر درگاه
با قدم فرخند حدوش از غزل زلف <sup>قدم</sup>	کریم بهاید پای فرض دم بی سپار
همچنان میبوده در ملک عدم اگر بود	شخص امرش بشهرستانش شهریار
دوره از نور دایش ناف چون کوه	دفعه موسی را برود از کف غنائیا
در حقیقت نزلان پرده از دایره <sup>ست</sup>	چون جمال کبریا بی او دایره
ذیب تاج هلاک شد فرخند <sup>تاج</sup>	فرخ شاهان کریم ترین شد بناج
میکنند از پاسبان درش روح <sup>مین</sup>	نایابش بر هر جنل ملائکه افتخار
از کواکب آسمان که است امان <sup>کمر</sup>	تا کند بر فرخند خدام درش و زنی
آسمان و اختران از بطن <sup>دگر</sup>	تا مگر یکبار بره بار او بایند باد
بشر حق بشیر بعید که از دور <sup>دیده</sup>	کرده در کواره هنگامی که بودی <sup>شوخ</sup>
کر نبود عزم او کی از بر <sup>مکون</sup>	و در نبود عزم او که جوی <sup>مکون</sup>
اندان میدان که کرد و نفع <sup>سهر</sup>	بسکه از تنغ هرگز نافتل <sup>سهر</sup>

جوید از بهیم یلان کاو زمین <sup>را</sup>	کرده از هول کوان شیر فلک <sup>اه</sup>
از بی دفع عدد سازد جواهر <sup>نور</sup>	و زده خشم و غضب جوید چو زده <sup>نور</sup>
چو یلش کرینا و نیزه باز زمین	و در سرفیلش نیامیزد بهل و ازینا
زود بازویش نماید کاو و ماهی <sup>دیده</sup>	چون فرود آرد بر خیم ناکه <sup>دیده</sup>
چون بیافا <sup>است</sup>	بره عاجیزان نماید دسان <sup>افضا</sup>
تا که از نایب یاد نو بهاد و فرید <sup>دل</sup>	لا اله الا خدا بر اید سبزه <sup>دل</sup>
دو سس را بشکند کل از جگر <sup>دل</sup>	دشمنش اسرند خدا از جگر <sup>دل</sup>

**قصیده در مدح ملا الامام علی بن ابی طالب علیه السلام**

در ره جانان خدا نود دلم جان <sup>دیده</sup>	دل بر دلدار رفت جان سوی جانان
دل که زد دلدار دور آن نبود دل	جان که ز جانان جدا بود نبود جان
سر که نکرد جدا تیغ وی از تن	در نظر عقل نیست لایق نامان
تن که بر لب آسانه خاک نکرد	هر که بود از لباس هوشی <sup>سهر</sup>



خسته عشق از هجو مرد در نرغد	عاشق در بخور را چه در دود <sup>مردمان</sup>
ماه تابان بدجور روی یار بگردون	سر و غیره جو فزد و دست بپا <sup>ن</sup>
در خم کیسوی و دم بچهره ماند	کوی که عاجز شود ز صد چو کا
زیر لبش خال دلفریب نو کوی	خضر کفر مکان بچهره حیوان
ای بی پایان شکن شکست زلف	نیت خوش اینده با شکنش <sup>پایا</sup>
کوشه زهر نمودی و ز کفایت	دل چو بودی مکنی نو کوشه <sup>نما</sup>
در خم کیسوی دست صد شکن چین	همچو کار عدوی آصف و ودان
مصدد افضال صد دست چلا	زنده افان شخص اول ایران
ظفر ام صدراعظم انکه جهان را	حکم جهان پروردیت جهان بان
ابر کرم بحر جود کان قنوت	اصل بزرگ رکن دین سلاک ایمان
بیت زین پایه نصو و جلالش	بگذرد از منزلت نظام کیوان
خادم ایوان اوست سحر و طغزل	نبوده درگاه اوست فیض و طافان

ملک مستخر کند بیک گش کلک	بیک گش و کوشش پهبند و سلک
هر نفس کان نه ثبت دفتر رایش	کلک فضا میکشد بران خط بطلان
شد ز نیم بهار معدک و	ملک ایران چنانکه بوضه <sup>ن</sup>
در هر آن ملک بدیده تحقیق	کر کرد هر نفس مهندس دوران
جز دل عاشق که آن خراب معشوق	جای نیکینی بنیاد انجا ویران
دزد بنیاد بغیر طره د لبر	فکر نیابد مکر ز کس فنان
نقشه از نکته و شمانه فیض	کر بود در فضای شایه <sup>پایان</sup>
خار معطر شود چو لاله و سبیل	خاک مبدل شود باو و ویران
قطره از جود اوست و جله <sup>چون</sup>	دشمن از فیض اوست قلم و <sup>عنان</sup>
کذب صریح است با وجود عطايش	نیت جود و کرم جام و نفعان
ای بوزینه ملک واری <sup>ن</sup>	وی دژو شایسته حکمران و فرمان
یک دوسه روزی اگر ذکره <sup>ن</sup>	حکم ترا سر کشید چرخ چرخ فغان



دیو اگر سر کشد زد که خدش  
کو و دجیان باد خصم دشمن چاهت  
بر نوی از نور دست بدر منور  
طبع ترا بجز کفتم نه دایم  
بهر سداست پیش طبع توان جو  
تحفه ز شعر اورد مرا که ندهد  
غیر عادت ناچار اید و خبر  
دات تو مستغنی است که چه زود  
عمر امان کرده شد ز طبع و نشان  
تا که زحرمان بخت و بستی طالع  
باد نصاب موافقان نوشتادی  
هر که ز ندست کین بدام چاهت

هیچ نگاهد ز دستگاه سلیمان  
حفظ خدای را بر است نکبان  
جلوه از دایست مهر و رخشان  
دست ترا بر خواندم و نه سزان  
ابر جابست نه کف تو ز احسان  
قد و سخن را کس نبیر سخندان  
از جو منی بنیوا که امده حیران  
زیره کس ز ذری که نبرده بکر مات  
بر کنم از مدحت خود فروید و نا  
خاطر دلهام فرده کرده و پرتان  
باد نصیب مخالفان و حرمان  
با ملک الموت باد دست و کربان

قصیده در مدح سرکار حضرت میرزا محمد تقی خاں قزوینی

دیده کس سر روی کران با را باشد  
یا که خورشیدی که ان داشت با باشد  
آری آری فدای سر و دوش و آغوش  
آری آری فدای سر و دوش و آغوش  
دعایان که دیدیم باید دیدم چه بود  
سیم و سیم است چنان و عجب کان  
در شکفت از چشم میا ویم کزین  
دیدن خورشید اگر چشم آید چرا  
اضعی زلفش کفره جای بر خسار او  
داده آمیزش هم اسباب نرم و زخم را  
زلف او مثل است عواض بحر و دریا  
چشم وی بیار و لعل او سیحان خطا  
اخر برج جلالت کو هر دج شرف

یا که خورشیدی که ان داشت با باشد  
آری آری فدای سر و دوش و آغوش  
آری آری فدای سر و دوش و آغوش  
دعایان که دیدیم باید دیدم چه بود  
سیم و سیم است چنان و عجب کان  
در شکفت از چشم میا ویم کزین  
دیدن خورشید اگر چشم آید چرا  
اضعی زلفش کفره جای بر خسار او  
داده آمیزش هم اسباب نرم و زخم را  
زلف او مثل است عواض بحر و دریا  
چشم وی بیار و لعل او سیحان خطا  
اخر برج جلالت کو هر دج شرف



افتخار دولت و ملک نظام الملک	کاسمان بود و گشتن باشد کینه پادشاه
صدر اعظم و امین فرزند امیر	ان پدید و اینچنین فرزند امیر
عقل اگر کرد مصور شخص از او	مجدد اگر کرد مجتهد جسم از او
از نخستین کنکر فضلش نکند	تا قیامت کبر پیر طایر و هم و کان
هر که را کرد میسر بودن سر پرش	از علو پایه ساید با فقر فرزند
نوع و سببش را از چهره بر کیم نفا	از عبوس شهانه شب خلق را بخشد
دست همت چون بر آید ز ایشان	فایده بدهد کالوی از بار دانا
طبع او را بحر کفتم و وفای عطا	مست شد ز انسان که گفت و بدید خود
دست او را بر خواندم کاه لخت او	و عدل ازین بیهوشی نماند و نماند
صیت عدلش را بجا بگرفت ازین	نیت عدل ظلم و کذب بر نوشتن
نیت با بن رضا و خشم دیگر عوف	تا که شد بهر جمله اوصاف عدلش
کریم بافتش بر کوه و بهر هامون	لا اله الا الله و محمد و امین

در ششم مهر بود و گلشن و لبان	از شجر و دید شر از و شر خیزد
تا عقاب نظام و باس و بکشا	صعوه را در زیر بال با زبانش
الجا آورده بود با جاهش و کاد	تا مکر امین شود از فتنه آخر زمان
آسمان بر آستان او نهاده و نیاز	تا مکر از صدمه و ضرر بجان پادشاه
سبحان اسکند کجا کجا سلیمان کجا	این سخن را نشاید انداخته زبانش
غالبان زدن نلاف و خواست ملک	زان خرابیها کبروی دارد مهر
ای زمان که خوش کوشش از تو بکشد	ایمان دوزی که بسیار جهان از تو
کر کشد عنفای غرض سر برود از تو	زیر بال خود کشتا نداف و فاف جهان
داود امن بنده شاعران پیری و فتنه	نشاء طبع جوان و شرب عذیبیان
دارم امید ز بندل و بخش و انعام	دادی لطفی که مرا اندر از تو
بر دوا ختم سخن حیران که جبریل	لب کشاده ازین امین بکل از جنان
فایده از بهر آن شد شایگان و این	تا مکر ملحق نمایندش بکج شایگان



نامی میکردان مجبور بادان بخین	خاطری ناکرده ان وصل نکویان شاد
-------------------------------	--------------------------------

بدسکالان نرا غمناک باد جان	نیک خواهان نرا ملشاد باد جان
----------------------------	------------------------------

خدمت کبابینا طاهره

افلاطون شاد

المخلص

الزیدی





